
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۴۹۶۷





بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز / در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پرشعله گردان سینه پردود / زبانم کن به گفتن آتش‌آلود

کرامت کن درونی دردپرورد / دلی در وی درون درد و برون درد

به سوزی ده کلامم را روایی / کز آن گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه / زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب ازو آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی‌نور / چراغی زو به غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را / فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی / ز لطفت پرتوی خواهم گدایی

ز گنج راز در هر کنج سینه / نهاده خازن تو صد دفینه

ولی لطف تو گر نبود به صد رنج / پشیزی کس نیابد زان همه گنج

چو در هر کنج صد گنجینه داری / نمی‌خواهم که نومیدم گذاری

به راه این امید پیچ در پیچ / مرا لطف تو می‌باید دگر هیچ

در توحید باری

به نام چاشنی‌بخش زبان‌ها / حلاوت‌سنج معنی در بیان‌ها

شکرپاش زبان‌های شکرریز / به شیرین نکته‌های لذت‌آمیز

به شهدی [illegible] شکرخند / که طعمش با دل تواند کرد پیوند

نهاده از آتشی بر عاشقان داغ / که [illegible]





بدان ده خادم آن گنج درویش — که اینان به خدمت چه جز خویش

همه فرمان بران کاردانند — همه در سلسله خدمت پایدارند

از آن ده خادم ده جا ستاده — مهیا هر چه فرماید آماده

چه ده خادم که ده مخدوم عالم — مبادا از سر ایشان کم

نشسته پنج ایشان بر در — ز احوال همه عالم خبردار

گذر دارند در جسم عالم جسم — بر ایشان راه صورتها به هر قسم

ز خاصان پنج ما ده کار پیکاره — ندیده هر سکه هرون گذاره

شده هر یک به شغل خاص مامور — همه یک جمع لیک از یکدگر دور

یکی آیینه ایشان را سپردی — که خود دانی که زنگش چون ستردی

ز هر چیزی هر چه برقع برگشاده — درین آیینه عکسش اوفتاده

چنین آیینه از آنکه پیش راست — اگر خود هیچ شود بر جای خود راست

دماغش سالها مغز از درون پوست — ولی اندیشه کاین خلوتگه اوست

زدل

ز دل راهی گشادی بر دماغش — فکندی آتش دل در چراغش

چراغش را خرد پروانه کردی — ز روشنش عالمی دیوانه کردی

اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش — لوای خدمتش دارند بر دوش

سجده مست عقل و نفس و جرح و حشر — همه پیشش ستاده دست در بر

چه لطف است الله الله با کفی خاک — که بر بستی سر چرخش به فتراک

اگر جانها بسند از جان پاکند — همه در خدمت تن مشت خاکند

همه از بهر ما هر یک به کاری — دریغا نیست چشم اعتباری

زما گر آشکارا و ز نهانست — ز لطف و رحمتت شرح و بیانست

بگردیم از تمام هستی خویش — نیاید هیچ جز لطف تو در پیش

اگر لطف تو دامن بر فشاند — ز ما جز نیستی چیزی نماند

ره هستی سراپا گر بپویند — عدم باشند ما را گر بجویند

به پی رحمتت اجزای مردم — صفتهای بلند از نیستی گم

عدم بلکه از عدم لطفی هم افزوی
بدیهای همه در عدم زدی

ز ما ناید بجز بد نیک دانیم
تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

یکی کو گریه بر خود کش شب و روز
که بگذاری بدو داغش بدآموز

دریغ آن گریه را سودی نباشد
که از تو در جگر دردی نباشد

شرر آری باید از تو در میانه
چه دوزخ سوخت شوق آن زبانه

بدیها در خودی خس‌پوش داریم
بده توفیق که دل از خودی برآریم

درخشی شمع راه کن از خود
تو خود ما را شو ما را کن از خود

یکی کز خود کردی چو شرح حال
برو گو بر فلک زن کوی اقبال

خوش حال دل آنکس درین کوی
که چوگان تو میگرداندش گوی

فلک گوی سر میدانست
که گویش در خم این صولجانست

بچوگان هوا داریم گویی
بهر سو گرداندش هر دم بسویی

بکش از دست چوگان هوا را
شکن بر سر هوس جنبان ما را

پی ارزها هوا را دست بسته
که ما را سخت دارد سر شکسته

هواهای گران ما را نتابند
بهشت جسم و دوزخ تاب جانند

دل چون کعبه را بتخانه مپسند
حریم تست بیگانه مپسند

گذشت از حد صنم شد دل افسوس
دران هیش پر از زنار و ناقوس

هوا بت شد هوس زنار ما را
ازین زنار و بت ما را نگه دار

بت و زنار این کیشیست باطل
بت ما بشکن و زنار بگسل

زبان مردود دگر هست شکست
که ضد منکر ما قوس گشت ست

فکن سنگی ز باد وش که تن زن
وگر بد چند در ابرو همی زن

تا بسالاح کشت ابرو ناز
صلیب چشمی ما سرنگون ساز

نه در بگذارد و نه دیوار این دیر
بسوزان هر چه پیش آید درین دیر

ز ما درکش لباس بت‌پرستی
هم این پلاس سوزد هم زنار هستی

اشارت کن که انگشت ارادت
بر آریم از پی عرض شهادت



به تعظیم نبی با سوا کس — شهادت در دو سرتا پای اکس
شهادت غیر نبی با سوا چیست — ز بعد لا نبی الا خدا چیست
بدین خلوت کجی گو محرمی باش — به تلقین رسول هاشمی باش

در نعت نبی

حکیم عقل کز یونان زمین است — اگرچه بر همه بالانشین است
به هر جا شرع بر مسند نشیند — کمینش جز در بر فن در نشیند
پناه شریعت دیوان الهی — نبوت را در اقلیم دو رنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست — کجا هر بوالفضولی را در او جاست
خرد هر چند پویه کاو بکاهد — نیابد جای جز بیرون درگاه
بگو شد تا کند بر فن درجای — چه تر و یک درآید کم کند پای
چه شد گو باش کامی تا درکام — چه با بنفشه چه صد فرسنج چه یک گام
بس کوری که ابیه تا در بار — چه چشمش نیست سر کوبد به دیوار

گر هم از درد بانگ برآید — که چشم لطف گردیدش در آید
در آن دیوان که با خطی چاکر — بر فن ارند حکم بیم و امید
نبوت مسند آرای تقدیر — در و اقلیم جان گردند تسخیر
به نام خطبه الملک لله — زهی حیثیت ان را رب شاه
جهان را در صلاح کار جمهور — به لطف و قهر شه گردند مشهور
نه شاهانی که تخت و تاج خواهند — از این ده‌های ویران باج خواهند
به ملک ابد کمتر عطاشان — اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه — طفیل پادشاهیشان زمانه
ز دل شاهان که کشورگیر جانند — ولایت بخش ملک جاودانند
عطاشان بهر پا برگ و ساز — هزاران رقعه پر نعمت و ناز
همه از نور یک ذات آفریده — همه از آفرینش برگزیده
چه ذاتی جنس نور ذو الجلالی — چه نوری الله الله لایزالی



شب از گیسوی خوبان داده یاری | بر او هر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینه خوبی ستانده | گهرهایی که بر رویش فشانده
دریده آسمان عمری نگاهش | که گردد زرد از خوی محک راهش
چه ها پیرایه کرده اشکباری | که گشته خاص شمع خضر داری
ز رشک شمع او خورشید افلاک | زند هر شام چتر خویش بر خاک
در آن خوش حجره که نور جانفشانست | سباق جان در آن چابک عنانست
چنینست آسمانی پیشش افتاده | که از پا سایه سیرش بازمانده
بهر جا کافتاب آنجا نهد پای | پس دیوار او شد سایه را جای
قبای سایه اش گرد از خاک | زمین سر بر زدی از جیب افلاک
چه گاه خدمتش بی پایه سایه | در آن پستی که بوسش آمده پایه
گرفتش سایه زمین بوسید از دور | ز بیمی چون غلامان ازرشش نور
به ذوق بزم قرب و حجرت اسلام | مدام آن تیغ پی بوسش سبک کام

که گر نه بر شکم میبست سنگش | ندیدی کس بدیگر جا درنگش
قبا زانرو چو قالب صاحب جانها | در آن در سایه لطفش روانها
زهی قالب که قالب جان عالم | نه تنها جان و بس جانان عالم
ز چشمش گو غزال اندازه بردار | حدیث جان جانان در پرده بگذار
که ترسم گر شود پرده‌ای ساز | نباشد کس حریف و هم غماز
دران نقاب کی کاین حجابش باشد | بگردون بر شدن دانش باشد

در معراج رسول

شبی روشنتر از سرچشمهٔ نور | رخ شب در نقاب سایه مستور
دمیده صبح دولت آسمانها | ز خواب انگیخته بخت جوانرا
میان روز و شب فرقی نبود | که هر سیاره خورشیدی دگر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاک | همه ره چون دل از تیرگی پاک
همه روشندلان آسمانی | ز دل کرده سراسر در جهانی

ازان جلوت سرا تا عرش اعظم — ملایک بافته پر در پر هم
ز گوهرها که بعد اسم ... — پرداز در کعبه راه کهکشان ...
رهی آراسته از عرش تا فرش — براقی جسته بر فرش از در عرش
براقی کهربی برق از نگشت رام — ز فرشش تا فراز عرش یک گام
نبوده دست وهم کس عنانش — ندیده نقش با چشم گمانش
بمغرب نعلش از خورد سیاره — بمشرق بوده رو شد زو شراره
ازین روی زمین پا زحم چنبر — بدان سوی زمان جستی سبکتر
چو اوصاف تگ و پویش کنم ز — سخن در کشش تا ز و پش آزادگ
بهر جا کامده در وصف پویه — زمین و آسمان طی گشته گوییه
بزیر پا درش اسکان قرار — می که و دید مور حقه پیدار
بنودی چون دل عاشق قرارش — که خواهد جان عالم شد سوارش
خدیو عالم جان شاه لولاک — معین ان درش سکان افلاک

بسالار ارای خلوتگه پار — سوار راه شناس عالم غیب
محور جمله سالار خیل سیاره — جهان را سنگ کفر از راه رار
سرای اصفهانی را زهی قدر — که می تابید در روی امه بدر
بزد جبریل بر در حلقه راز — که پر دولت ای وی رکن مکان تاز
برفت آیا پی الله برون آ — برفت ا باز رخ چون مه برون آ
برون رفت که مه زدل شکسته — ز شوقش بر سر آتش نشسته
عطارد تا رصد سلک جهه بنشسته — چو طفل مکتب است اندیش عیبه
برفت تا ز و بال زهره پرداز — که چنگ طاقش ایگاله از ناز
فرود رفته است خورد در ارادت — تو با قی انه خورشید ارادت
گذشته کردت مریخ ارزش — زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز برچسب و زکیوان خوجه کر — که سیکردی بر ایشان خوش کرد
برفت نه کام لطفی بارش کی — نگاه رحمتی در کار شان کی



سریر افروز عرش از جولانگاهش
برون آمد ز عالم خاک راهش

پی شکل نیم زینی دو زر ماه داد
بدو بگزید قبای جاه اسب داد

براقش باز پیش آمد بتعجیل
رسید و در رکاب او جبرئیل

رکاب او راست پای احترامش
عنان پیراست دست احترامش

بسوی مسجد اقصی عنان داد
تک و پویا در جوش آسمان داد

درون مسجد امام انبیا شد
خم ابرویش محراب دعا شد

پس آنگه خیز یاد آن پا کرد
براقش رو براه کبریا کرد

بزیر پی حشیش عرصه بنمود
قمر رخ بر رکابش سر فرو سود

فروغی کامد از گرد رکابش
بر ادی درده بخشه آفتابش

در آن منزل بماندم گرد شبگیر
دبستان دیم جای چون تیر

عطارد لوح خود در پیشش
که آنیم هست کس نعلین خویشش

چو در بزم سیم آوازه آمد احیش
سپاه در زیر پا از خود نهان رخش

بخوی گر نهان در جا در راه
نگشتی سایه او در بر سر او

بکاخ چارمین جا چون چه داد
نهان شد خور ز شرم آنمه بدر

مسیح انجیل زیر آورد از طاق
که جلد مصحف است این کهنه اوراق

بپیک حمله کاو در دین جهانگیر
درین ره فرمود تسخیر

شدش بهرام تیغ چون پیش
که گر دم توبه از خون کرد این خویش

گذر بر دار شیخ مشتری کرد
باحکام خدا او را رهبری کرد

که اشکل است ناهید چنگ
زخمه شو تیغ مریخ چنگ

ز زادشی بر در ویز رحلت جاش
چو پرسا اهل او را دید شادش

بکش اوده بخندم شانی
که تو پیغمبر آخر زمانی

شها دست گشت از در پاکش
بگو خنده جلوه او داد

ثوابت از در جانب در سینه
ز پیشش درج گوهر پیش کشیده

نظر بر تخت شان بگشود در حیش
ز پیشش غیب شد در دین براهش

گذر بر منتهای سدره فرمود / بسدره جبرئیلش کرد بدرود

عماری دار شد رفرف در آنجا / بصحن بارگاه قرب زد پا

وی برقع برافکند از میانه / وی شد محو وحدت جاودانه

در آن خلوت نبود از یاد باله / خطی آورده گرد آزاد ها را

در تعریف علی ولی

نه هر دل کاشف اسرار اسرارست / نه هر جان محرم راز وحدت است

نه هر عاقل کند اندیشه را طی / نه هر دانش پی مقصد برد پی

نه هر کس در مقام لی مع الله / شکوه شانه وحدت برد آگه

نه هر گوهر فراز منبر آمد / سلونی گفتن او در خور آمد

سلونی گفتن از ذاتیست در خور / که شهر علم احمد را بود در

چه سلطان گنج حق را نی نهید / نه بر هر کس که آید در گشاید

چه صحبت با حبیب الله نهانی / نه هر کس راست راه همزبانی

چه احمد راست گنج رهنمون شد / نه هر کس را بود روشن که چون شد

کسی از یک نور با وی با هم بود / که ذاتش گرد دوش اسرار سرمد

سر آید لو کشف نقد نقیضش / بود نقشی ز نقش کمینش

[illegible] شاخ نما کرده سرافراز / بدین افسر شود از جمله ممتاز

برادر گشته خلاف جاه جدش / کشیده از ازل رایت عبدش

ملک بر خوان او با سند اش / بود چرخش سیاسی [illegible] خوان

جهان جمال سرا او میهمانش / طفیل آفرینش گرد خوانش

[illegible] مقصد کل / بدو نیش حمله [illegible]

چیست [illegible] شاهان خاک راهش / حریم قدس دربار گاهش

ولایش بوده [illegible] جهان [illegible] / بود نازش زمینی آسمان را

دو انگشتش در خیبر چنان کند / که پشت دست حیرت آسمان کند

سر انگشت از سوی بالا فشاند / حصار آسمان زد در شکند



عقابش از گرد رنگ و ظن پاک | کمانش برتر از بام اوراک
رکاب دلدل از طوق زر نور | که گردن را بود زیور ده حور
دو نرگس شمع او پرکار داری | زخطش دایره میان اختیاری
دو لمعه شمع او باشد رکن نور | دو پیما نر از چشم عین کور
شد از تیغ در سر کو داشت درد | برای چشم شرک و جنگ و درد
سر تیغش بحفظ گنج اسلام | دهان اژدهای قلزم آشام
چه لای نقی نوک ذوالفقارش | بکمتر نقی شرک و کفر کارش
سر شمشیر او در صف در دآمد | زلای لا فتی الا علی یاد
دو انگشتش شان همت نمود | درآن همتش غوص غوص ای تحریر
که گر این همتش چرخ کاخ در | در خیبر بود ر دارم از جای
کلامش پی وحی الهی | گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج | طلسم آرای نقد راز هر گنج

تعالی الله زهی ذات مطهر | که آمد نقش او نقش پیمبر
دو بحر فیض از یک قلزم جود | دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه همچو یک نور در دو دیده | که آن را چشم کوته بین دو دیده
دوئی در اسم اما یک مسمی | دو معنی عاری از فرق این معما
بس این شه را که باشد از دو یک [illegible] | که احمد خواند با خویشش ز یک نور
گر این یک بر رخ خود پرده بگشود | جهان جا دید در ظلمت نشیب
بحسنی تکیه باغ ز اسلام آید | بر او خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار | یکی گل شد یکی برگ دیگر بار
ورای آفرینش پایه او | منقعه هر چه [illegible] سایه او
کمال عقل تا اینجا برد پی | سخن کانجا رسیدم کم ز خط

در توصیف سخن فرماید

سخن مستیقن گمراه رحمت | سخن مفتاح ابواب فتوحات



سخن گنجیست در کنجوان کنج / وزو میزان عقل جان گهر سنج

درین میزان عقل گهر سنجان / که عقلش گفته شد گفته جان

سخن در کفه ریزد آنقدر در / که چون خالی شود عالم شود پر

ز گوهرهاش کان لامکانها / ز دیگر بوم و بر نی زین جهانها

دگرها نه صدف نه حقه و حج / نه از ترکیب عنصرها فریده

صدفها در نه و عمان پدیده / چه این درها یتیم در پدیده

در گفتار هیچ صدف نیست / صدف را غیر بالی رو بگفت نیست

درین فانی دیار خشک قلزم / مجو این در که خود هم میشوی گم

ز شهر و بحر این عالم بدر شو / بشهر دیگر و بحر دگر شو

دیاری است هستی هست آباد / در و بحری ز خود موجش نه از باد

درین دریا مجال غوص کس نیست / کنار و قعر ساحل پیش و پس نیست

چه این دریا بجنبد زو غباری / با مکان زرقم [illegible]

نه در اسرار لامکانها هر مکانها / با شیاریش شود گوهر ستانها

اگر خاکست در راهش غبارست / و گر چرخ است پشتش

تو ابر نخ حدوثش تا قدم بار / که چون در بطن قدرت بود یکبار

سخن گرش نگردی شقه علیب / کی هستی بر آوردی سر از جیب

معلم شد سخن لوح و قلم را / سخن طغرات منشور قدم را

دبستان ازل از درکش ده / قلم سالک لوح در دامن نهاده

جهان دارد دبستان پر اطفال / الف ب خوان اعقل کهنه سال

سخن را با سخن گفت و شنود است / نمود و بود او بی وجود است

بدان سرحد شرق گر کنی جا / بدنیا پایه نطق گهر زای

سخن خورد است آب زندگانی / ثمر داده و نمیرد جاودانی

سپهر کهنه و خاک کهن زاد / سخن نازاده [illegible]

سر این رشته کم دارد هنرمند / که چون این رشته با جان میشود

ازین پیوند باید صد گهر پیش خورد هر دم نثار حکمت خویش
بیارد سر برون مضراب چنگ که پیوند از کجا شد تار این چنگ
نوایی کاندرین قانون زراز است ز مضراب زبان نهانی یار است

فی تمثیل

سحر با گفت خفاشی که تا چند سوی خورشید داری دیده در بند
ازین پیکر که بست از چشم خیره چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نورش باش گوئی بس دیدست بغیر از تیرگی چشمت چه دیدست
چه دیدی کاینچنین شیدای اوئی طلبکار چنین بی‌پای اوئی
ترا جا در مغاک و او در افلاک برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چه پروانه طلب یاری که آن یار کجا پیرامن خویشت دهد بار
چه سود از دین سودای باطل نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
مگس کش گو تهی از نوش و نیش ترا بی‌چیز او در طاوس

دلی

تو شبهای سیه دیدی چه دانی فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن شدی یکچشم سوزن بر او دیدی صد دیده بپایان
توی تا سایه‌دار شام دیجور نگردی کفه میزان این نور
ترا از وی که باشد بهره انگشت بود سنجیدن کافور از انگشت
همی پرسی چه مسلم زین شغب سازی که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم ازو نام که تا خورشید باشد باشدم نام
بیا وحشی ز خیره بیش شد کم که شد این نسبت خاکش مسلم
بخورشید سخن نه دیده و دل مشو خفاش ظلمت خانه گل
گر زین نسبت نیابی کاوید نماند سکه‌ات بر نقد خورشید
بیا وحشی خموشی تا کی و چند خموشی گرچه پیش خردمند
خموشی پرده پیش راز باشد نه تا بسته سخن غماز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند خموشی را سلاح کار کردند

بر آنکس که همه گیسو شسته | خموشی رخنه صد عیب بسته
خموشی در سخن کن در ببستی | ز اسپ سخن گیر زین
بسا کشتی که گفتش برد | کند همسنگه جان بر دین برد
زبان آدمی بادی زند | کند کاری که با خس شکند باد
زبان بسیار سر بر باد داده است | زبان سر را عدوی خانه زاد است
عدوی خانه خنجر تیز کرده | نه از خصم برون پرهیز کرده
خموشی پاسبان هر آراش | از آن گنجینه ایمن از آسیب باداش
شد از خامشی گنج گوهر بار | از آن شد طعمه باز شکار
اگر طوطی زبان می بست کامی | نه خود در قفس دیدی نه در دام
نه بلبل در قفس ماند ز صیاد | که از فریاد خود باشد بفریاد
اگر بر غنچه هش در خواب دیدی | چه بهر تیار سر در خود کشیدی
دلیا آنجا که باشد جای گفتار | خموشی دارد صد نقص در بار

نوا پرداز این مرغ نواساز | که مرغان دگر را رفت آواز
تو لکنت میبپای این بستان را | صلای بلبلستان زن دستان را
سر طوطیان غش سرکن | نوا تعلیم مرغان دگر کن
تو دستان زن که با شیرین گفتش | زبانها را سخن کرده فرامش
کتاب عشق بر جای بلند است | ورای دست هر کوته پسند است
فرو گیر این کتاب از گوشه طاق | که گشودش کسی در شوق اوراق
ورق نوساز این دیرین کتاب را | ولی نازک تراشی ده قلم را
اگر حرفت ترا گفتار باید | قلم نازکی بسیار باید
چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ | زند مضراب نازک در رگ چنگ
قلم بردار و نوک زخمه کن تیز | بشیرینی نغمهای رغبت انگیز
نوای نقش کن در پرده ساز | که در طاق سپهرش پیچد آواز
خنک همسنگه کن حرف وفا را | بر آر از چنگ ناهید این نوا را

حدیث عشق گو کز جمله آن به / بهر جا قصه‌ای زان داستان به

محبت نامه از خود بردن آگر / تو خود دانی نمی‌گویم که چون گر

نوای زخمه عشق گیراست / چاشنی را زبان کن گذار آن

زبان کن که زردان آتشین است / چو شمعش آتش اندر آستین است

در صفت عشق

یکی میلیست با هر ذره رقاص / کشان هر ذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا به گلشن / دواند گلخنی را تا به گلخن

اگر پوئی ز اسفل تا بعالی / نه بینی ذره زین میل خالی

ز آتش تا بباد از آب تا خاک / ز زیر ماه تا بالای افلاک

همین میل است اگر دانی همین میل / جنیبت در جنیبت خیل در خیل

سر این رشته‌های پیچ در پیچ / همین میل است اما هیچ در هیچ

همین میل آمد با کاه پیوست / که محکم کاه را با کهربا بست

ازین میل است هر جنبش که بینی / بجسم آسمانی یا زمینی

همین میل است کاهن را در جوش / که خود را برده بر آهن ربا جوش

بهر طبعی نهاده آرزوئی / تکاپو داده هر یک را بسوئی

برون آورده چمن سایه سر شیر / چه لاله زنجیر شیر که میکشیر

ز شیرین کوهکن را داده شیون / بناله بیستون تیشش که میکش

ز تاب شمع گشته آتش افروز / زده پروانه را آتش که میسوز

ز گل بر بسته بلبل را پر و بال / شکسته خار در جانش که مینال

غرض این میل چون گردد قوی پی / شود عشق و در آید در رگ و پی

ز جوش عشق گشتن عالم طفیل است / ز استیلای قبض و بسط میل است

نه بینی هیچ جز میل در آغاز / ز وصف عشق اگر جوئیش باز

اگر یک شعله در خود صد شرار است / باصلش باز گردی یک شرار است

شرر ای باشد دل آتش انگیز / گر از استیلا آخر آتشی تیز

تف این شعله‌ها را در جگر باد | وزین آتش دل‌ها پرشرر باد
ازین آتش دل آن را که داغ است | اگر طوفان شود آن را فراغ است
کسی کش نیست این آتش فسرده است | سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی | چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگان بر چیست عشق | رخ آیینه کان بر گچ است عشق
ز خود بگذر و یار رهنما زنهار | بعشق آویز و عشق از دست مگذار
بعشق آن کو دمی ورشد | همه عیب جهانش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق | نه بیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

قطعه

بمجنون گفت روزی عیبجویی | که پیدا کن به از لیلی نکویی
همین لیلی که در چشم تو حوریست | بهر عضوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت | در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی | بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست | کزو چشمت همه بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز | تو چشم او و نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو | تو ابرو او اشارتهای ابرو
تو لب می‌بینی و دندان که چونست | دل مجنون ز شکر خنده خونست
کسی کورا تو لیلی کرده‌ای نام | نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر میبود لیلی بدنکو | ترا رد کردی او صد نیکو

در عشق ورزی

مزاج عشق بس مشکل پسند است | قبول عشق بر طاق بلند است
شکار عشق نبود بوالهوسناک | نشیند عشق بر صیدی هوسناک
عقاب آنجا که در پرواز باشد | کی از صعوه چه صید انداز باشد
گوزن از بس قوی پهناور آید | که بر روی شیر سینه آزماید



کنش باور که هرگز تر کند کام ز آب چو نهنگ قلزم آشام
دلا باید که گر عشق آورد زور شکیبنده وجود کیهان شور
اگر داری دلا در سینه تنگ مجال غم درو فرسنگ فرسنگ
بهیلای عشق در ده دور بهار سر گیتی فراغ از دست مگذار
در آن طوفان که عشق آتش انگیز کند با جنون سیلاب آتش تیز
اساس گر نداری کوه بنیاد غم خود خور که کاهی در ره باد
یکی بحر است عشق بیکرانه در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغی پا ایچ مرغ پر درین آتش سمندر شو سمندر
یکی خیمه است عشق عافیت سوز همو آتش در تو تریق روز در روز
فراغ بال اگر خواهی غنیمت ازین آتش هزیمت کن هزیمت
ز ما تا عشق بس راهی دراز است بهر گامی نشیبی یا فراز است
نشیبش چیست خاک راه گشتن فرازاو کدام از خود گذشتن

شان آنکه عشقش کار فرماست ثبات سعی در قطع تماشاست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است وفای عهد بر ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی ز الوث آرزو کشتن نمازی
غرضها را همه یکسو نهادن عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو روی خوش گلستان دانی آتش گاه دلکش
وگر گوید که در دریا فکن رخت روی با رخت و بخت اندر آن بخت
بگردن بس آری طوق تسلیم نیاید فرق زر زمینه سیم
نه هجرت غم دهد نه وصلت شادی یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال آفت کند درد نیابی سیر و بطرف دامش گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار چو در قهر و چه در لطف و چه در عار
بهر صورت که باشد نگذرت بجز معشوق نبود در ضمیرت

تمشد ۱۲



یکی فرهاد را در پیش رو دید | ز وضع پیشه‌اش باز پرسید
ز شیرین گفت در هر سوش یادست | بهر سنگی ز شیرین داستانست
فلان روز از این طرف کرد آهنگ | فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید | فلان نقش از فلان سنگم پسندید
غرض از گفتگو با این همین کام | که شیرین را بشیرینی برد نام
زبان دان رموز کیمیا کیست | که گویم حل عقد کیمیا چیست
نه در اثبات این امر محال است | که در اثبات و نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جانست | که گر خود کیمیای هست آن است
چو زین کیمیا زر کس نست را | غنی کرد آن وجود مفلست را
مراد از کیمیا تأثیر عشق است | که اکسیر وجود اکسیر عشق است
برای اکسیر اگر خود را زند خاک | طلای گردد از هر تیره کی پاک
دگر زین کیمیا بوئی برد سنگ | عیار سنگ را باشد زر رنگ

صفات عشق را اندازه نیست | کجا گر عشق حرف تازه نیست
ز جام عشق اگر مجنون خوردمی | کند منسوخ نام حاتم طی
خواص عشق بسیار است بسیار | جهان از عشق در کار است کار
نهیب عشق اگر باشد زد بال | زند زال را در صید چون رستم زال
گدا را سر فرازیدش ای | اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد نگاری | شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی | شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق | غم و شادی همه یکسان کند عشق
گر است صد قلزم آید در گذرگاه | بهر کامی نهنگی رهبر راه
توجه کن بعشق پیشتر ته کام | پس اعجاز عشق قلزم آشام
گر است صد بند بر هر دست و پایت | که هر بندی دود دام بلایت
مدد از عشق جو از عشق یاری | سپس داد سنگ و رستگاری



مثالی کز کند عشق ار چه ور است | که عمر بر کمال و نیچات است
اگر آنچه زن آید مرد گردد | رسد پیوند صاحب درد گردد
بپا قوتی برآید سنگ از نام | برآورد کهربا گر ریزی از جام
گوش ولی در باره زندگانی | اگر عشقت بود بخشد توانی

و له

زلیخا سالها چو پرتو تابان کرد | کمش سالها در دست فریب خون کرد
ز چشمش روشنایی رو دایم | نهادش پلکها بر هم چه بادام
کمان ابروانش از دو کمان دار | خدنگ انداز غمزه رهش از کار
لبش سالها شد پر خشم و پر شور | لبک نوشخندش شد فرامشش
دران بود که صد غم پیشش آمد | همان اندوه یوسف دردش آمد
دلش را عشق یوسف داشت پر غم | چو یوسف بود از چشم دور شد
کمال عشق در وی کارگر شد | نهال لاله رویش بار ور شد

سر موی ز عشق او نی کاست | کجا یوسف نشکفت بیحیاست
بر او نو گشت ایام جوانی | ... گرد از نو زندگانی
بمرد آنجا که او خدنگ را داد | دوباره عشق او را زندگی داد
اگر پیدا بدی عمر دوباره | بکن چون نه عمر از عشق پاره
ز هر جا چون پری می نهد پای | سری از عشق هست انگار پی پای
نیازی هست هر جا هست نازی | نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز | که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز از جلوه ننهد پا سالار | نیاید تا مسیح محمود خریدار
میان حسن و عشق است این شمار | ز ناخیر نگاهی باید از دار
نه عذرا آگهی دارد نه وامق | که بیکر دند چون معشوق عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته | نه نام و نه نشان هم شکفته
ز یوسف آگهی نه در درون بوی | بهم ناز و نیاز اندر تکاپوی



بیا زین بزد دارایت معشوق — نه عاشق زان رموز آگه نه معشوق

زراه نسبت هر روح باروح — دری از آشنایی هست مفتوح

ازین درگاه بروی هر دو باز است — ره آمد شد راز و نیاز است

میان این دل و آن دل دریچه — بود در سالها دایم ته صد رگ ز

همه عالم اگر گردد همه دست — نگهبان این سبر که ندر توان بست

بهر جا دری زان حجت وصلت — برآوردن توان الا در دل

تن شهوت است کردن آن دور — دل از دل دور کردن نیست مقدور

درین قربی که باشد قرب جانی — خلل هرگز نیفکند بعد مکانی

تن از تن دور کردن هست مقدور — بجا باشد که باشد جان ز جان دور

غرض گر آشنایی های جان است — چه غم گر صد بیابان در میان است

که منبع خواه دور خواه از دور است — سکینه گشت

خوش آن صحبت که آنجا بار نیست — نگهبان را مجال دم زدن نیست

نهانی یا صحبت جان نهانی که نهان — عجب جوری است محکم بر زبانها

تو دایم در میان راز همپاش — پس دیوار گو غماز میباش

درین صحبت که جان در دل در آید — که باشد دیگری تا دم بر آرد

بشهوت قرب تن با تن ضرورت است — میان عشق و شهوت راه دور است

به شهوت قرب جسمانی است ناچار — ندارد عشق با این کارها کار

ز بعد ظاهری خسرو زند جوش — که خواهد دست با شیرین در آغوش

چه باکست از غرضها طبع آزاد — ز قرب و بعد کی می آیدش یاد

ندارد کوه کن کامی که ناکام — بگوید دیگری باید دهش کام

به شغل صحبت خسرو گرفتار — بکام حسن شیرین با کنند کار

بیاد حجت بیکاری چه فرهاد — که بتوانش به کاری فرستاد

رود خود با شیرین عشق کویان — شبان خانه فرهاد جویان

هرآن کش کار فرمایی است کار — سراغ کار کن امریست ناچار



شکایت کردن شیرین از خسرو

دو ره غیرت سرایم ار ببند — به نسبت میدهم با عشق پیوند

که هر نو گل که عشقم بنهد پیش — نوایی میزنم بر عادت خویش

بآهنگی که مطرب میکند ساز — بآن آهنگ می‌آیم بآواز

منم فرهاد و شیرین آن شکرخند — کزو چون کوهکن جان با چه در بند

چه فرهاد و چه شیرین این بهانه‌ست — سخن این است و دیگر افسانه‌ست

بپای کوهکن با تیشه تیز — که دارد کار شیرین شکرریز

چو شیرینی ترا شد کار فرهاد — بپا خیزش پی گلگون پیش بنهاد

مرو پرویز گو از کوی شیرین — اگر بنود حریف خوی شیرین

کرا تیشه بر کف بخشد چنانی — که بگذارد بعالم داستانی

کنون بشنو درین دیباچه پرداز — که شیرین میرود چون بر سر ناز

چه خواهد غمزه بر جانی زند نیش — کجا باید که جانی آورد پیش

دگر گاهی برد تازه نگاهی — تواند تاختن بر قلبگاهی

بعشقی گر نباشد حسن مشغول — نماند کار زان ناز معزول

چه خسرو چیست از شیرین جدایی — معطل ماند شغل دلربایی

نهایت خاطر شیرین غمین ماند — ازان بر روی اندوهگین ماند

ز یاری دلش بود شیرین چنان تنگ — که بی‌جا با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه خسته — لب جان در خبرگیری نشسته

یکی سوی سپاهان راه پرویز — خبر دارد از شمار گام شبدیز

اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ — ازان خوردی شراری در دل سنگ

همی سوزد آثار گرمی باشتر بو — کز آن در مجلس شیرین خبر بو

خبر دادند شیرین را که خسرو — بشکر کرد پیمان هوس نو

ازان بدعهد بی‌ساز قدم سست — تراوشهای اشک از رخ بجو شست

وزان زخمی که در دل کار کرداش — گذار گریه بر خون جگر داشت

ازان تیشه که بر جان کار میکرد — در آن سنگ سیاه انگار میکرد

نه غیرت باشدش میکرد و گاه | که زآسیبش توان کردن نگاه
دو جا غیرت کند زور آزمایی | چنان کز وی کند نتوان رهایی
یکی آنجا که عاشق بیند از دور | ز شمع وصل بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق وفاکیش | به پیوند نوی یابد دل خویش
چه شیرینی از آن طبع غیرت اندوز | نگشت اندر دل آن خار جگر دوز
برای آن بود کارد چاره پیش | که پرفن آورد شیر از سینه ریش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد | دل خود را فزون تر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت | که آسان مهرش از دل برتوان داشت
چه در طبع رگی خو کی کند جا | عجب دانم که او بر فن نهد پا
ز بیخ و بن درختی کو توان کند | گر آن بر جا نماند ریشه چند
نهال مهر خسرو رسته از دل | ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش | که با جان داشت پیوند وصالش

سخن با کس نگفتی بی شگفتی | وگر گفتی عتاب آلود گفتی
برنجش رفتی پرویز از آن کاخ | بر آن لعلی حرم را داشت گستاخ
بر آن گستاخ کی کان سر آید | بنوشش هیچ میل آشنایی
زبانش زخم خنجر داشت در زیر | چه خنجر زخم زهر آلوده شمشیر
کسی کالوده زهر است جانش | همیشه زهر بارد از زبانش
ز هم پرواز اگر مرغی شد دور | قفس باشد به چشمش گلشن حور
گرش افتد به شاخ سرو پرواز | نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه | ارم باشد بر او صیاد خانه
وگر گل زیر پا آسیب خارش | نماید آشیان سوراخ مارش
نه زرق آنکه افتد در غبارش | کشد مرغوله در مرغزارش
نه زان خاطر که بر آنگه سروی | کند بازی به منقار تذروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده | سری در زیر بال خود کشیده



دل شیری که مرغ بسته پر بود / پرش بسته بجای جعبه زر بود
ز بس غم شد بر مرغ غم دل تنگ / سر ابستان خسرو چون هوش بشنگ
دگر مرغان پر اندر پرو کشانند / غم دل بسته او را راه پرواز
زنا خوشی بانگ آن مرغان گستاخ / بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
نهد برش خساری آشیانه / شود ایمن از آن ویرانه خانه
ز کار خویش بر دارد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
یکی سال اندر پرستاران خود خواند / کشید آهی و دانگ از دیده افشاند
که دیدی آشنائی های مردم / برادرم چونی بیابی بر مردم
بیامیزد زهی یاری پرورش / عفاک الله از این ستمها و نیرنگ
چه تلخی هست از این نیرنگ / دلم گردید که لعنت بر
تو او را سالی که با را خوانده بلبل / خودش فرمود دیگر بمهمان
بیا زاری شکر خود گردد آهنگ / مرا از بنیاد شد بار دل تنگ

چه اینجا پاس این دیوار دارم / همانا فرض هستر زین کار دارم
بخرم باشد این بستان سرایش / موافق نیست طبعم با هوایش
در این آب و هوا بی دانشیست / بچشم نرگس هاش خیانت
فقیران مثل مسکین ذری / و اینجا با کلاه خو کرده سروی
یکی تربتی که خواهش شکفته / غزالش هر طرف بر سرچشمه
همه سر چشمها پیوسته با هم / لب ها سبزه ها بشکسته از هم
صفیر مرغکان برهم پرستان / گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
چسان جایی برای عیش گوئید / بیو بید و رضای من بگوئید
گزین جاها نوای های بسیار / بپاس شهر عرم ازوردان بار
باین جهان یار جهان نواله / توان صد سال کردن عیش و کار
فرو بگذاشت پیچ از میر یاد / که بر خور دار باد از زندگانی
چه زهر آلود شکرها که خوردیم / چه زندانها که بر دل ما شمردیم

زهی مهمان کشتن صاحب سرایی | که آید در سرایش آشنایی
کند از خانه و مهمان کرانه | کند از دو خانه با مهمان خانه

در بیان رفتن پرستاران شیرین و بازگردیدن ... بطرح کردن

خوش آمد خاکی خوش از همه کس | که افتاده تب طرح وفایش
خوش است سرستر یا خوش نزهتی | که باشد لایق مسند نشینی
عجب جایی باید بهجت انگیز | که بر شیرین سرآرد بهجت پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند | پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند از شر | رضای خاطر شیرین عنان کش
گر آهویی بدیدندی براغی | ازان آهو گرفتندی سراغی
وگر کبکی رسیدندی بدشتی | پرسیدندی ازو سرگذشتی
بهر سرچشمه هر مرغزاری | همی کردند جولان را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند | که تا آخر بدشتی برگذشتند

صفات از خطهای سبز بهارش | صفای وقت از چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته | نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
نرگس گرسنه بر خاکش فتادی | ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی ز شاخش آرمیدی | گشادی سایه‌اش بال و پریدی
بهشتی چون نگارستان پرورده ناز | نوای بلبلانش عشوه پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش | فتوح عشق ریزد از هوایش
بشیرین آگهی دادند از آن جای | ازان آب و هوای رغبت افزای
که در دامان کوهی دلکش اورنگ | که تا کوه است از آن نی نغره و لای
یکی صحراست پیش او گشاده | فضای او ز صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه‌اش پویی بفرسنگ | سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه | درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه‌هایش از قلهٔ کوه | گل و سنبل بگرد چشمه انبوه



فرو ریزد چو بر لاله گهر را — رگ ابر بهاری گوهربار
خزد بر کوه و کوه بسنگ بر سنگ — صدای او رود فرسنگ فرسنگ
پرانده پر زده مرغ پاکش — گیاهی سبزه بر آب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته — در او گلهای رنگارنگ رسته
بباطش ورق برگ گل نهفته — گل و لاله است کاندر هم شکفته
اگر گلگون در او گردد عنانکش — وگر آبی بود نقشش در آتش
بسیمش ز ابلق بالا از پی — همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین در او بزمی نهد نو — دگر بایش نباید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید — ز بخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ببینید — که بر وی این همه انصاف بخشید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین — زهی شیرین چو آن بخت شیرین
چه شیرین تلخ بر هر لحظه‌ای می — ز شیرین همین تلخ نبایی

به باغ خلد اگر شیرین کند جای — ... از در دیگر ...
برافروزد ... اگر شیرین کند رو — ز لاله رنگ گیرد رنگ و بو را
اگر حلیت اگر ... — ... زندان چه چو ...
... — چه ... گل ... شمار
اگر دل خوش بود ... — شراب تلخ در غم زهر مار است
دلی دارم که گر ... ساز — ... در ... آید باواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش — ... کار ...
کدامین دل کدامین خاطر شاد — ... از گل ...
... — هوا ... دشت ...
به اطراف که و دامان دشت — ... خوش ...
چه خورسندی ... غم ... — ... باغ ... دیدم ...
چه دامن ماند زیر کوه اندوه — چه ... از ... دشت ...



دگر گفت شاید مسکین زیست
که دشتی سبز از گلهای بهاریست

پای خوش بود زر دشت و کهسار
ولی باید که باشد یار غمخوار

بود بر پای کم آسایش از باغ
کشر رفته با هر نظاره باغ

والتمثیل

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت
بستان برده بند از پایش برداشت

ز دیدن شهپر طایران هم‌آشیانه
صلای رغبت هم آشیانه

چو پر زد دید بال خویش بسته
عدوی خانه در پهلو نشسته

برآورد از شکاف سینه جوشش
صفیر دل خراشش از سینه ریش

که مرغ سالها چون ز سر شاد
که پروازش نبود در دست صیاد

شما کازادگان شاخ دید
نشاط سر کنی فرصت شمارید

که صیاد مرا بان شماریست
مرا هم باشکنج دلم کار است

هنر باشد ارام بر نقد ساری
که دارد در کمین تاراج باری

بخش

٢٨

بت پر شکوه با پر شکایت
نه خوش لهجه سر و خوش حکایت

سراسر کرده نازک مزاجان
رواج امور کار بار دجال

نمک پاش جراحتهای ناسور
ز سر تا پا نمک شیرین پرشور

گره در گوشه ابرو فکنده
دهان از رنگ بسته راه خنده

مزاجی در تعرض دیر جوشند
عتابی با عبارت سخت پیوند

برقص زود خیز و گرم پویه
چه لولی در نوای سست مایه

اشارت کرد تا گلگون کشندش
ز شبگیر رخش در پرواز کشندش

برقص ابر رخ خسرو دل پر از هوش
نهانش صد هزاران زهر در نوش

سوی چوگان کشش کند از بیرون بهار
که دیگر باشدم اینجا سر کار

ز هر چیزی که هست از ما در آزار
برون ریزید ازین غمخانه یکبار

ز هر جنبی که هست از ما بر آن یار
برون ریزید ازین در کشته سوگ

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای
نه پیش شیم بدل ار در آن راه



کنیزان گلیسو گنج در پیش / غلامان قوی دست و قوی پشت
درفن ها رشید و در بار کش دند / بستلع خانها پر دل نهاده
مقیمان حرم کانحال دیدند / چو یکبار از حریم پرفن در آیند
دلی سرخی باشیرین دو عزیز / متاب از ما چنین یکبار کار
ز ما خر اهرمن این استانیم / چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
شدی چون سرو زود سیر از درستان / مکن کاین نیست جز بی اعتباری
تو در آغاز یاری بخش یاری / ولی آخر عجب بی اعتباری
منه پیمان بعهد آشنایی / چه کردی چیست چون بی حیایی
محبت کو مروت کو وفا کو / اگر داری نصیب جان کو
شکر لب گفت ای همنشینان است / ولی کو کاین کار این زمین است
من اول کام دل بهم وفا دارم / در آن چه سر برآورد دم درین کار
شما کی اندر این شک باید / که باشد درد دل چون انگور

بگوید

یکحرم زانکه در طبعم روانست / لطیفم زانچه گفتش زیر دانست
اگر میپرسی عیسی چو دانی / نمی‌گرد از شما خسرو جدایی
نه شیرین این بنا از نو نهاد است / که این آیین به خسرو نهاد است
بخسرو طعنه باید زد و بر من / نباید استم آنجنان در دامن
پس آنگه خیر با یک تنگ کرد / چو رویش لعل شیرین رنگ کرد
ز دنبال داع گریه آلود / فرو بارید اشک غیرت آلود
که با رشیم کو باد بر تو / سپاس پیش باز خسرو
بگو بیدش بعیش باز پاش / ولیکن گفتش برآورد از میان
چه بلخی گفت این حجت ز راه / نهان اندر کار آب بارک پاک
بخسرو خنک زر پوسته میراند / گهی میشد و گهی آهسته میراند
غم اندر پیش لب پوشیده مانده / سراسیمه زبان با زلف و دو پا
بی آنکه گرانده است در په / نمی‌ماند که چون ره میکند طی



چنین گفت آنکه این طرح نو انگیخت — که چون شیرین بهانه برانگیخت
فضایی دید خوش آب و هوایی — برای کار او فرمود جایی
نه بادش را غباری بود در کوی — نه آبش را گیا آلوده در جوی
بساطش را هوای رغبت انگیز — طرب بیز و طرب ریز و طرب خیز
طلب فرمود صاحبان هنرسنج — درافشان شد زبانی گوهرآسنج
که می‌خواهم در استادی چه استاد — در استادی هنرور با هنرزاد
همه کار بزرگان ساز آرد — چه دولت خانها دربر گشاده
بدست و کار او این میمنت یار — بدیشان میمنت پیوسته [illegible]
تجسس بر هنر صنعت نمایی — که از دست ایرش عالی بنایی
شماری رفته با صنعت شناسش — بر فن راست رو طرح اساسش
ولی باید که شیرین کار باشد — بشیرینی خوش حسن یار باشد
دگر آهن شی پولاد جانی — که بر بندد مشقت را میانی

بود از سخت چابک سنگ فرسنگ — پرکاری سبکدست و سبکچنگ
بذوق خود کند این سخت کوشی — بود صنعتی زر صنعت فروشی
قیاسی از اساس کار او کرد — بقدر کار زر دربار او کرد
به قطع ره درنگ از یاد برده — سبق ز آتش گرد از باد برده
گزیده از هنرمندان یاری — در استاد هنرمند گرامی
یکی زر خشت و گل معجز نمایی — خورش پیش او بطرح جایی
عجب پاکیزه دست سخت استاد — خوش و چست و بناش سحر بنیاد
اگر بام فلک کردی گل اندود — سر انگشتش گره وا کردی گل آلود
بنایی بر سر آب ار نهادی — اساسش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر بر یک کف دست — هزاران سقف بر یک پایه می‌بست
در آن کاری که با فکرش گرو بود — چنان دستش بصنعت شیر رو بود
که تا در ذهن بیند نقش هر کار — نقط هر خشت آخر بود در کار



دگر پرسش ز صنعت تیشه و سنگ ⁂ نمودی چهره هزاران نقش ارژنگ
سبک کردی چه دست تیشه در سنگ ⁂ تراشیدی بکس را شهد از سنگ
قوی بازو قوی گردن قوی پشت ⁂ بفرمانش آهن و پولاد در مشت
چرا گر زدی بر سنگ خاره ⁂ چه تیشه کردی او را پاره پاره
اگر کشتی گران بر تیشه از دست ⁂ بپا و دست کوهی سخت پست
سبک دستی که گاه خورده کار ⁂ چه طرحی تیشه را پیکر نگاری
پدیدی تیشه گر پیشش تعمد ⁂ نمودی پرورش چه پیکر بید
بر آن صنعت گران دادی اکثرش ⁂ بر فن داده اند زنیان جوش
که زیر پرده ها را حکم دانست ⁂ ... چون پرویز او را همعنانش
به آن سکه شاهی نامش ⁂ ولی از ماه تا ماهی ...
همانا نیز پیکری طاهر مثال ⁂ ... از سفیده و رانجال
بهشتی طلعتی از جان سرشته ⁂ همه در پی جان فرشته

۳۴

جهان در عرصه تسخیر آرد ⁂ بشاهان که دوران پیکر آرد
در آن مجلس که با احسان فشاند ⁂ یکی باید که اشعار زر کند بار
بپ چند ازین آب ... ⁂ بهشتی هست در وی جلوه چون
خوش اقبالش آنجا عیش راند ⁂ فرو چیده بساط شاهانه
همی دارد یکی قصر دل افروز ⁂ ز پیشینیان صنعت ...
ازین صنعت نگاری که دیدیم ⁂ شما را زان میانه برگزیدیم
بلند دیگری این خط و پرگار ⁂ شما را رنج باید شد در این کار
حریص گنج نباید گوهر سنج ⁂ ... این کار مکن پیش سنگ
نباید گنجی از گوهر کش دل ⁂ که از سیم و نقش از زر کشان
به بزر اندر کار عالم ⁂ زر است آن شوی دشوار عالم
اگر حکمی هنر را سخت بازو ⁂ زر و سنگ باید در ترازو
سبکتر لطف خاطرها شود رام ⁂ زر و سیم است آدم مرد ... کام



بگفتندش ای صنعت‌شناسیم / هنرها را به قیمت می‌شناسیم
تو صنعت کن که زر خود پیش کارش / به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کم‌یاب باشد زر بسی هست / هنر چیزی است کان با کم کسی هست
هر آن گوهر که نایاب است کارش / چه پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست ار برازد / چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت که بر سنجی بهایش / بهای گوهری باشد سفالی
به گنج سیم و زر نبود چو شد پیش / به شغل خویش راضی باش درویش
بر دقیقه‌سنج بحث باز زد / چه زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کارفرمایان برآشفت / گره در گوشه ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم / زمین طبع خود زینسان نگنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم / از آن روزی که با زر برگشادیم
بذوق کارفرما کار سازیم / ز مزد کارفرما بی‌نیازیم

بگفتند

بگفتند در پیش پا مرد / نوشته حالت پنهان مرد
برای صورت باطن نماید / چنین آیینه باشد خدایا
تو را دانیم محتاجی به زر نیست / که صد گنج بهای یک هنر نیست
تهی‌دستی بنالد از غم قوت / که او را نیست بازو بسته قوت
به ناخن بشکند سنگ کان / که اهل هنر باشد در تنگی دل
بذوق کارفرمایش نه پای / که خیزد ذوق کار از کارفرمای
اگر تو کارفرما را ندانی / چه نقش سنگ کاش در زر بمانی
بگفت آن کارفرما خود گدا است / که در سنجش کارش تمام است
بگفتندش که آن شیرین مشهور / گر از پرویز را شور است دارد دور
ز نام او قیاس کار او کن / حلاوت‌سنجی گفتار او کن
نه تنها وی به جاسوس حال است / که بنگاه گفتش همراه خیال است
نگاهش در نشست آن چشم پرخمش / چنان گشت تلخی غم شد فراموش

ز لرزانی تنش که جنبش در او بود / اثر در حل عقد استخوان بود

ز رآن جنبش که در ارکان فتادش / تزلزل در بنای جان فتادش

ز لرزانیش بحال مینا درآمد / چه مینا کز درش سیلاب درآمد

ز آن سیلش که در شش اورده گم شد / گمان شد سقف طاق چرخ بشکست

به استادی زبان سیلی گرفت / دل خود را که در بر میلی گرفت

بگفت آنکه بدین شغلم فشد راه / که فشد چشم من بر کار درگاه

بگفت شد چنین باشد چو اخبر / بس است این زبان شعر درگیر

گرت حسن هنر برتاز دارد / که تا روتا ازوست باز دارد

ز حسن آنکه با شد نسبت حال / به بازی چنین ساز اسم ایام

ولی این باز هر جا در نگیرد / بود کس کش به کاهی درنگیرد

سخن را پرده زنبیلی کشیدیم / غرض را رحمش پنهان پی نهادیم

عبارت را کنایت باری شد / به نکته مدعا اظهار شد

ازان نکته که بیسکر ونه درد / وفا پیوستش از جان مهر از دل

خیالش مهر غالب شد در آن کام / که آن ره خواست طی سازد و کام

هوای دل چه گردد زاغلب آمیز / ز جان فریاد بر خیزد که ای خیز

تقاضای دل امید پرورد / دل از جان طاقت سازد تن از خرد

همه را در گریبان اکثر افتاد / صبوری را خبر در بستر افتاد

دل پرکنده جان همواره خواه / سرا پا بی وجود آنکه راه

بدیشان گفت اگر رقص هنر دارست / توقف اندر صلاح کار دارست

زنکش را بهم حزم شد پیش / چه محبوسان بود در خانه خویش

برندان گر رود از باغ و بستان / در نگ بوستان بیدا شود زندان

چه دیده بشن رقص استوار کرد / درین نامه زنکاری ساز کار

سر تو نیست تقریف و تحسین / لطافت هر زند خود و پنهان ز شیرین

طلب را کشش پیش نهادیم / غرض از رخش در صحرا نهادیم



هر جنبشی که بر خاطر گذشته ... بدان میزان عیان از گذشته
رود بر روی آن موری با خم و پیچ ... که هیچ از خم نجنبد زان نشد پیچ
گر شرار افتد بچشم مور رفتار ... نگردد مور از آن رقص خبردار
نتازد قدر روزی که آن راه ... نپوید فوق گردون بیگماه
چنان در رقص شد زیرا زِ شش سر ... اگر تازد جهان اندر جهان سر
بر قصد چون ز قصد آری رگ ... که دارد آن چنان چابک سوارک
بتازد از کرانه در میانه ... بیالا برده دست تازیانه
چه خسرو گر چه خسرو صد هزار است ... چو او ره سر کند دنباله دار است
بشوخی از پیاده یکه زند نم ... ببازی بر سران یک از جهان
ازین جانب در اندیز در دشت ... رسد زان سوی مرغی کشته در دست
کنون هر جا که هست اندر سوار است ... شکار انداز گرگ کوهسار است
بکف ده چه خوش باشد که ناگاه ... سمندش را گذار افتد بدین راه

بگفت ایدش که زاری نیست بسیار ... ز راه اینجا تا بدان کوهسار
عجب نبود که آید از پی گشت ... که نزدیک است تا این صحرا بدشت
یکی صید گشت غرق اضطرابش ... ز دل یکباره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد در غنچه‌هایی جای ... سراپا دیده شد در دیده تا پا
بیک دیدن همه رویش نظرگاه ... فکنده چشم نگه در هر گذرگاه
چو چون آرزو در دل نهد کام ... نظر گردد مجاور در ره کام
بوسواسی گمان آرزومند ... براه آرزو سایل شود بند
ازین دو آرزو امید دیدار ... که شویان کندش گاهی زند وار
خوش امید اگر آید فراز است ... خوشا بخت کسی کش چرخ یار است
تحت و پی نظر از حد گذشته ... در آن صحرا که آهش پیش گشته
بدارا با مزاج خویش میکرد ... حکیمانه علاج خویش میکرد

چه شیرین خیمه زد بر طرف کهسار / بدان کز غم شود دلها سبکبار
خیالی بر دلش هر دم ز جایی / وز آتش هر نفس در سر هوایی
می عشرت بگردش صبح و شام / بصبح و شام مشغول می و جام
صباحی از صبوحی عشرت اندوز / خمارش بشکسته جرعه روز
شراب صبح و صبحش دلپذیر / صلای عشرت عیشش جهانگیر
هوای ابر و قطره قطره باران / کند این ابر ابر نوبهاران
جهان آشوب باده برقع انداز / به گلگونها در آورده از سر ناز
بصحراها ازو داده کهسار / نه مست مست و نه هشیار هشیار
ز پا تازان تبان سرخوش مست / یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گذشتی چون بطرف چشمه سار / بآب می فرو شستی غبار
بجرم لاله زاری چون رسیدی / ستادی لحظی و جامی کشیدی
نشاط باده دوشش کم انگیز / بساط خرم گلگون سبک خیز

ازین

ازین پشته بآن پشته جهاندی / ازین صحرا بآن صحرا دواندی
که گه بر فراز پشته تاخت / نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشکارک / سبک در تاخت گلگون را ازیک
چه شد نزدیک و دیدن کاروانان / که ره شد از پی صنعت نگاران
وز آنجا بی‌عنان او در امید / رخ آورد و ند چون ذره بخورشید
در اندیشه بر و دستگه کام / نیاز اندر ترقی گام در گام
چه پیشتر و یک گز گرد کی پوی / غبار دامن افشاند بدان سوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند / ادب کهتران خدمت نمودند
بشیرین بند لبهای شکرآمیز / بقدر وسع هر یک شد شکرریز
سخنها شد از نسبت بنسبت / چنین با صنعت ارباب صنعت
گمانش از ره صنعت که باری / ز صنعت پیشگان خود که دارد
همه شد از فنون صنعت آگاه / در صنعت پیشه آوردیم همراه



دو مرد کاردان در هر صنعت طاق / منقش کرده اسم مشهور آفاق
نقش بند الوم هر شماری / هزاران استاد از ایشان شه گار
چه افسونها که بر هر یک دمیدم / که تا جز سر موئی تا ثری شنیدیم
تحشیش کاردان استاد پرکار / نمی جنباند از جا پای پرگار
ز هر سحری که می بستیم تمثال / دمیدی ... ابلهی را نال
بهر افسون که می پروردیم آورد / یکی جنباندن لب دفع می کرد
لب عذرا اوری بر هم نمی بست / یکی آتش از لبش چون دهان جست
چه مایه گنج سیم و زر گشادیم / که تا با او قرار کار دادیم
زهی پر عقده کار چشم را بین / که چون زر ستیش سنگ کشایی
عجب حیرت زر حایکه زر است / ... مر آن آزر قرار ست
بمرزد کاردان زان کار چه بیم / که بر مایه بماند زر و سیم
بما از سنگ خارا کار شد تنگ / که یکسان بوچش اوه زر و سنگ

غرور همتش را پایه زان پیش / که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کردیم مهر پرور تو / که هرگز این سخن باور توان کرد
که مردی کشته بر کار پیشه / که سنگ خاره فرسوده تیشه
کند همره جان در بحث کوشش / بود سستی ز صنعت فروشش
گر دیوانه است این سنگ برانداز / که تا فن عمل وا کرد میل آن ساز
گفت شیرش که نه دیوانه نیست / به المثل چه او فرزانه نیست
زان صنعت که راست این هنرورش / که افتد در پا بر کار فرهاد
نهاده سر به بال دل خویش / دلش تا که باشد الحق اندیش
چگونه است که از افسون در سنگ / چه کشیم تا ... فرا چنگ
ولی این کشها در پرده ها نیست / تو اظهارش نکرده ... است
شکر لب کاردان شد سرگرد / ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم کرد زان لب رخ داد / سخن را دست سحر و فسون داد



بجنبد مصطفی وبدی روش | که چون غارت کند صبر و شکیبش

دو دلها در پی آن دلربایی | نمهها کرم حرف آشنایی

بهر گامی که گلگون برگرفته | اسیر تو نیاز از سر گرفته

باستقبال مهر جولان بازی | ز دیده برفشاند خیل نیازی

کشش بر دو از جانب سحر بازو | میان محبت هم ترازو

ز سوی حسن در زور آزمایی | ز سوی عشق در زنجیر خایی

از آن جانب روش تنها که پیش است | از این سو خاک رهها که گویا

از این سو شوق ناز اندر کف بیم | وز آن جانب سر اندر دست تسلیم

بهر گامی که نو شد آرزویی | نهان از لب کند شکوه گویی

بسرعت شوق چابک گام می‌رفت | صبوری لب پر از درد شام می‌رفت

چو آن چابک عنان آمد فرازش | سنان کا فشان ز پیش ون کوکش

سراپا گشت بهر جان سپردن | همه تن سر برای سجده بردن

دلی ها با نیاز عشق پرورد | بزیر لب نثار یار میکرد

سری چون بندگان افکنده در پیش | جبین از سجده بنهاده به پیش

سراسیمه که در خشمی نه | که چون نظاره سالا باید بهانه

سراپای وجود از عشق در جوش | همی لب از بیان عشق خاموش

پری رخ را غلامان ساز داد است | نگاه شرم مست و خشم سرمست

فریب از گوشهای چشم ابرو | در انداخته بر فن صد مرحبا گو

که در حال پری گرم گفتار | نه گفتار آگه از آن لب خبردار

تواضعها برسم عادت ناز | بشرم آراسته انجام و آغاز

بر فن آورده دستی از حیاش | ولی بسته چو آن بندی قباش

طرب نازدا پیرایه نو کرد | عبارت را تبسم نیشکر کرد

سخن را چاشنی داد از شکرخند | بگفتش خیر مقدم ای خردمند

بگو تا چیست نامت ای گدایی | که گیاست ابا شد کاشنایی



جوانمردا دکانی [illegible] / مبادت از جهان پوشش [illegible]
صدف مسکین چه من در جگر کرد / همیشه کار تو مسکین نوازی
منم مسکینم از چشم فرو [illegible] / غلام تو و لیک از خویش آزاد
فکندم یک حلقه ام در گوش امید / طریق بندگی پیش تو [illegible]
بپای این بنده [illegible] چو شیراد / پشیمان گر شوی از آن [illegible] آنگاه
بشیرین خنده شیرین شکرریز / بر من زاین فریب و عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار / که نگزیرد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما صعب کاریست / درین خدمت دگرگونه شکاریست
ولی باید ز آهن جان و از سنگ / که بتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری [illegible] / وگرنه باش بر آزادی خویش
[illegible] دل جان عشق [illegible] / وجودم عرصه غوغای عشق است
همیشه کار جورت امتحان [illegible] / دلم از تاب جورت [illegible]

اگر ما را

اگر بر سر زنی تیغ ستیزم / مبادا قوت پای گریزم
مرا از زار کشتن میتوانی / وفاداری چه پس [illegible]
به کشتن ترسم این جان چه آگاه / که از [illegible] ما را [illegible] یاد
چه خوش گرمم آتش بر فروزد / اگر یاقوت هم باشد بسوزد
جز پاکم کشتن آتش [illegible] / که از یک جان برار [illegible]
دل جان کردم از پولاد [illegible] / که برق این امیدم شد [illegible]
درآن [illegible] که [illegible] دل [illegible] / چه باشد جان که [illegible]
من و مهر تو با مهر تو جانست / دگر جا نزد که خواهد دیدن [illegible]
شکرلب گفت کای [illegible] / بگفت از [illegible] حرف آشنا [illegible]
بگفتی این چه حرف آشنا بود / بگفتا مژده چند از [illegible]
بگفت از [illegible] بشنید [illegible] / بگفت این آرزو [illegible] بس
بگفت این عشق از آن [illegible] / بگفت [illegible]



بکش تا کی است این [illegible] / بکش همت تا گردند فانی
بکش چون خاک گردند عشاق / بکش همچنان باشند مشتاق
بکش [illegible] مشتاق دیدار / بکش [illegible] هجران [illegible]
بکش درد هجران [illegible] / بکش ای [illegible] از درد هجران
بکش لاف عشق [illegible] / بکش درد هجران ناله [illegible]
بکش از صبر [illegible] / بکش صبر کو در عشق [illegible]
بکش از عشقبازی [illegible] / بکش [illegible] از [illegible]
بکش [illegible] با درست [illegible] / بکش ای اگر از [illegible]
بکش وصل [illegible] / بکش [illegible]
ز هر رشته [illegible] عقده [illegible] / یکی گوهر [illegible]
شد خوبان [illegible] / کز آن کوته بود دست [illegible]
چه حسن و عشق در جولانگه ناز / [illegible]

کهی نالان ز هر سو در رسیده / دو مرغ خوش نوا دم در کشیده
سخنها مانده بر لب نیم گفته / شکسته منقب و در نیم سفته
نوای عشقبازی خوش نواست / که هر دو [illegible]
اگر چه صد نوا خیزد ازین چنگ / چه چنگ [illegible] باشد یک آهنگ

[illegible]

هزاران پرده بر قانون عشق است / بهر یک نغمه افسون عشق است
بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ / ز هر پرده نوایی سازد آهنگ
ز هر یک پرده عشق [illegible] / [illegible] بر آرد هر دم آواز
[illegible] / که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست
یکی میخانه باشد عشق دلکش / در او میها همه صافی و بیغش
چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام / [illegible] مستی رندان [illegible]



اگر در ظرف بینی فرق باشد / میان باده‌ها کی فرق باشد
یکی کش دیده بر خم پاسبان است / ورا در وحدت می [illegible]
ز جام و شیشه کی پروا کند او / ز هر جایی که باشد می [illegible] او
اگر گفتم تو را اسرار عشق است / همه گفتار ما گفتار عشق است
مرا زان افسانه گفتن نیست کاری / که بر نظمش [illegible]
سری دارم سراسر شور و سودا / به مشغولی کنم خود را دل آسا
ندارم ننگ ازین گر [illegible] / گلی از باغ [illegible]
هجوم عشق و دل از ننگ آورد / کی پروای نام و ننگ دارد
به شیرین [illegible] بیانی نیست [illegible] / که بس شیرین [illegible]
هزاران نکته‌ها در پرده دارم / که خاطرها [illegible]
به مشغولی این جان غمگین / [illegible]
چه حاجت گستراندن خوان خود را / خورم بر خوان مردم نان خود را

همین عشق است اوصاف کمالش / سرآغاز [illegible] جمالش

سخن گفتن فرهاد با شیرین

چه دیدن نقش لب شوخ پریزاد / که فرهاد داشت در هر صنعت استاد
صلاح [illegible] چشم [illegible] / که با تیر نگه سازد اسیرش
به مشکین طره سازد پای بستش / دهد کاری که [illegible] بدستش
غرورش مصلحت را آنچه باید / که باید آید و دید و پسندید
تحمل شرط عشق است از [illegible] / [illegible] هر کی را در کشودن
[illegible] کسی کو همسر [illegible] / [illegible] کز عشق باشد خانه پرداز
بباید آزمودش تا کدام است / [illegible] عاشقی او را چه کام است
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خصوص صاحب حسنی که [illegible] / [illegible]



مرا شوری بهر سر زد بعیاری | که خسرو کرد زین بزم آگاه
پس آنگه با هزاران پیستانها | شد الله بر سر شیرین زبانی
ز شرم پرده داران هوا خواه | سخن در پرده راند آنگاه
که ای هنرور دانا کجایست | که او را دل موافق با زبانست
مرا چشم از پاران صنعت آراست | که زر از چشم من در کار فرهاست
چه مزدوران نظر بنوی بسیمش | نباشد دیده بر امید چو میش
نه رنجش از پا با رنج باشد | کند کاری که صاحب گنج باشد
چه فارغ از کار یاشد | نبایی فارغ از خوانی نباشد
گر دادی نقش کی زرگر زر | نبیند دیده پیش اثر کی بسیار
نبایی ساحت پهنی عشق باشد | که در چرخ نگارش بر آگنده
با همت عشق عالی | چه عهد با کی زاده لاله ...
ز پا بر جای دراز ... | چه عاشق ... وکار ...

قماش چون دل آرا دگاه که | روانش چون خیال اهل ادراک
نه قصر کاخ در کار است دارا | که از این نوع بسیار است دارا
غرض مشغولی و خاطر کش یار است | ز زان بگذشته صنعت آرایی است
اگر داری سر این کار فرما | هر آن صنعت که داری کار فرما
نگارینک گفتنیها را چه شمرد | ز لب جان او دلکشا دل ببرد
ز شیرین گفتهای دلکشش | ز جان آرام برد از دل کشش
زمین بوسید فرهاد هنرمند | سخن را با نیاز افکند پیوند
که تا کی زینت گلزار باشد | به پیش عارضت گل خار باشد
شکر تا شیرین نام | کند شیرینی از لعل لبت کام
فلک تا فروغ از اختر است | زمین را تا طراز از دلبر است
مبادی راستر خوبی ز دولت | طراز دلبری با جمالت
شایم خدمتی را در تو دانم | کلاه فخر بر گردون رسانم









وزان پس گفت کز صنعت‌نمایی | چنان خواهم که بازو برگشایی
بضرب تیشه بگشایی گذرزار | نشیمنگاه جایی سازوار
برون آری بتدبیر و ز فر سنگ | رواق و منظری زیبا از سنگ
به نوک تیشه از صنعت‌نگاری | مثالی بس شیرین برآری
هر آن صنعت که با جنگ نگار آید | ترا از سنگ باید چاره آید
نمایی در مقرنس هندسی را | فزایی صنعت اقلیدسی را
چنان نقشی تراشی از رگ سنگ | که باشد غیرت ایوان ارژنگ
اگرچه دانم این کاریست دشوار | نباشد چون تویی را در حق این کار
ولی در خیل اهل فن سرآیند | که مردان از سختی آزمایند

سخن گفتن فرهاد با شیرین

بده فرهاد گفت ای سرو نوخیز | لبت جان‌پرور و زلفت دلاویز
خیالت برده از دل صبر و آرام | نگاهت کرده سرمست و خرام

کمند

کمند زلف مشکین تو دامم | شراب لعل نوشین تو جامم
بهر خدمت که فرمایی برآنم | بجان کوشم در این ره تا توانم
نه کوه و سنگ اگر باشد ز پولاد | کنم با نیروی عشقش ز بنیاد
چه جای کوه اگر همت گمارم | اگر دریاست گرد از وی برآرم
شکفت از گفته فرهاد آنگاه | بسان غنچه از باد سحرگاه
پس از این گفتگو و عهد و پیوند | قرار این داد شیرین شکرخند
که تا انجام کار آن شوخ طناز | بهر ترتیب کوچکی خویش کند ساز
بهر دشتی کند روزی دو منزل | بمشغولی گشاید عقده از دل
رسد چون کار آن مشکو بانجام | کشد رخت اندر او خاطر بکام
پس آنگه بهر شکر بارگشتو | بصد شیرینی او را کرد رد و
بمرکب جست و گلگون را عنان داد | ز فرهاد آن خبر ببرد که جان داد
برفت از پیش او آن سرو آزاد | نه دانه زان او دی فرهاد



ازو در رشک گلزار ارم بود | دو گل در وی بیک تا کم بود
هوایش معتدل گشتن روان بخش | زلالش همچو آب خضر جان بخش
غزالان وی از سنبل چرنده | گوزنانش به ریحان آرمیده
شقایق سوخته داغ سیه پوش | که از چشم چنان باید گردش
چنان آلاله شو و نابود | گزو هر برگ را چیدی سحاب بود
نه بستر پرده گردیم سحابش | فسردی از تر اکنت ادیشش
زبس ره دیده ز روی سبزه دریم | سحاب از برگ او در بی نشه ارقم
زبس عطر اندرون خاک هوا بود | گوزش صحرای چین کشته خطا بود
بروی سبزه کبکانش بیاز | خرام آموز خیل سرفرازان
غزالانش ترکان خطایی | نموده راه در رسم دل ربائی
زبس گل کاندرو هر سو شکفته | زمینش سر بسر در گل نهفته
گس ابر اری ازان صحرا گذشتی | خزان در خاطرش هرگز نگشتی

کل ادل

سرشته شادی در هوایش | همیشه باغ جنت در صفایش
چه گذشت اندرون در شان الکی | نماندش غیر تکذیبش بهانه
بپای چشمه این چشمه نوش | فرود آمد که تا جای گزیندش
بساقی کهش آبی در قدح ریز | که اندر سینه دارم آتش تیز
ز پا تا پای پس در پیچ تابم | فشان بر آتش و آب از آرم
بمطرب گفت قانون طرب ساز | به قانونی که خوشتر برکش آواز
رهی بسر کن که دل از غم رهانم | سر کار دل ز غم بکشانم
نغز ها ان صنم ساقی ده گلگشت | خمار آنچه کان ارم جا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد | بمستی هوشیار از باده کرد
نی مطرب چنان آهنگ بر داشت | که گفتی در از شیرین شکر داشت
دماغ از باده چون شیرین گرد | بدیه از غم دل خود نکو کرد
که کس چون من بغیه دز دل | بنازد عمر در سودای باطل

ز کف دل داده و شوریده گشته / پی دل بر طرف آواره گشته

ز شهر و بوم خود محروم مانده / بهر ویرانه همچون بوم مانده

دلی دارم که با هر کس بجنگست / برو پهنای هفت اقلیم تنگست

ستیزم گر بیابان زان نکو / گریزم گر ز راه زلفش آن کو

نه جان از سر نه کامی من / نه دوران در پی بدنامی من

مرا از خویشتن باشد ملالش / که دارم هر چه دارم از خیالش

جوانی صرف کرده در غم دل / شده زخم دل از مرهم دل

به نیرنگ فسون از ره فتاده / نیوشی ره درون چه فتاده

فریبی را چو نیکی بر شمرده / فسونی را وفاداری شمرده

هوس را در پذیرفته بیاری / طمع را نام کرده دوستداری

وفا پنداشته مکر و حیل را / محبت خوانده افسون و دغل را

عجب تر آنکه با چندان شکستی / بیار تازه عهد مهر بستی

ز شیرین بر زبانش نام هم نیست / سزای نامه و پیغام هم نیست

کند خسرو چنان کز رشک شکر / دل شیرین بود از غم پر آذر

مرا خود با دل پروای این نیست / دگر باشد توانایی جز این نیست

چو خورشید جهان پرتو اثر کرد / بهر سالی هزاران خسرو ار کرد

چه گر دو دلی شیرین شکربار / جگر دست شکر بینی نمکسار

بدل رشکی نه از زیر و زبر دارم / نه از پیوند شکر تر دل دارم

اگر شکر بگلگون نگار است / دگر خسرو ز عشق من فگار است

ندیدم چو نگه مر این کمندش / به گیسوی شکر کردم به بندش

پاش بسته شیر است زنجیر / کمند و بند شد در جور زنجیر

چه خسرو عشق را اندر سنجر / چه داندش طره شیرین چه شکر

داستان

ز شمع عشق لیلی کرد پرواز / به دیگر گلبنی شد نغمه پرداز

چه تیغ عشق جانش غرق خونش / هوس را مرهم زخم درونش
ز غم چون خویش را از دست بگذاشت / بروی یار نوای نغمه برداشت
که چند از رنج هجران صد کشیدن / ز جام عشق خون دل کشیدن
به سودای رخ افسوس تا کی / تماشای گل و خار و خس تا کی
چمن کمتر بر از گلهای زیباست / ز رنگ گل ز نیمه آشوب پیداست
عنان بدهم بجوی کامی هوس را / بکام دل برآرم هر نفس را
نشینم بر دمی بر شاخساری / سرآرم با گلی بر خم خاری
گلش گفت ار درین لب ذوق غربت / ترا در عاشقی دعوی ارادت
دگر در عشق کی دولت نبودت / بهر گلبن روی حسن آن ابیات
مرا هم نیست با خیر و شراری / بلندزم بر دل از دی پیچ و تابی
اگر بشناد جوهر کس بر بوق / از و چند انکه بردم رنج و بوق
دگر بر عشق کارش را ادراست / بهر جا هست جوهر شد برقرار است

ز شکر کام شیرین بیش مانش / بهر جا میرود آتش بمانش
چنین میگفت از عشق فسونگر / زبانش دیگر و دل بود دیگر
ازش دلداده در پیش تو کر / ز حرفش بی سوز دل شنیدن
اگرچه دایه پیری بود هشیار / نبود از روی معنی پی این کار
چه اندر تجربت شد زندگانش / ازان دریافت اندرون نهانش
بزمی بهر تسکین درونش / زبان بگشود بر خلاف افسونش
که ای نازت نیاز آموز شاهان / سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده / لبت خون در دل عناب کرده
گل از رنگ رخت خونابه نوش / شکر پیش لبت حلقه در گوش
چه فکر است اینکه گشته رهبر هوشت / که با دوستی یار این سودا درین کش
بدست غم مده خود را ازین بیش / لب است این دشمنی تا چند با خویش
ترا بینم ازین خونابه نوشی / که خویش اندر هلاک خویش کوشی



همی ترسم کزین درد نهانی | بیاید عشق ره بر بد جوانی
دوتا سازد قد سرو روان را | بدل سازد بزردی ارغوان را
ز حرمان خویشتن را چند کاهی | تو خورشید جهانی تا به ماهی
ازین غم چاشنی هجر دردیست | ز کام تلخ هجر کام شکر است
اگر بازار خسرو با شکر شد | نمی باید ترا خون در جگر شد
گلت با غنچه لبها خنده پردازند | رخت را شکرستان بیشمارند
نکویت با شکر چون کو نباشد | بیا عشق غنچه لبی کو نباشد
تو دل جستی و خسرو کام جست | تو پی از آدمی لیک از کم دل جست
ز نارت هوس در دیر بس | ترا فرهاد و خسرو را شکر بس
گلت را گر بوی غنچه لبست | دل فرهادت از غم هم شکیبست
دگر داری هوای صید شاهان | بدست آور دل زرین کلاهان
برافشان حلقه زلف دلاویز | پریشان کن بنام ... پرویز

چه باشد گلبنی خرم بباغی | ازو هر بلبلی جوید سراغی
تو گلبن باش تا شاداب داری | چه گل دلبری رعنا کم نیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد | نباشی چون تو گر عالم نباشد

سبب شیرین را فرهاد به سنگ کشیدن

خوش آن عشقی که جان را بر فروزد | ازان یک شعله صد خرمن بسوزد
خوش آن صبری که عشق از دل بسوزد | همه درد از دل و دوران بدوزد
چه عشق آتش فروزد در نهادی | سخن صحبت بر باد است و یادی
درین هنگامه کاستیلای عشق است | صبوری کمترین یغمای عشق است
ز عاشق چون برد صبر و قرارش | بچشم آرد خیال روی یارش
چه چندی با خیالش عشق بازد | پس آنگه با وصالش سر فرازد
چو عشق این چنین نیرنگ دارد | که گاهی صلح گاهی جنگ دارد
بقای وصل جانی آورد بار | دوام هجر جان سوزد به یکبار

که هر یک زین چو شیرین پیکری | نمودی بچه از دریای جانش
از آن کو آب ریزد کاسه‌ای | که گردد بچه‌های زین کشاکش
چه شد فرهاد بر بالای آن کوه | تن و جانش زیر کوه اندوه
نه دست و دل که اندر کار پیچد | نه آن سرمایه کز کاری بپیچد
بر او زد طعنه زان شیرین دیدار | ز تیغ عشق جمش ز درد شیرین
به آخر کرد خوش جای معاش | کمر کاهی سزاوار نشیمن
رگی را کو در آنجا دیده در پوست | سراسر دشت و صحرا لعل بود
در آنجا با دلی پر درد ماند او | بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
به صنعت میان تیشه چالاک | به ضرب تیشه کردن کوه را چاک
چنان زد تیشه بر سنگ خارا | که شد آن کوه خارا پاره پاره
ولی در سینه چون نقش دل تنگ | کهی بر سینه میزد گاه گه سنگ
ز زخمش سنگ را شد از دل داغ | ولیکن سینه خونها در دل اندوخت

چه دیدی ضرب خود در کار سنگش | زدی آهی و گفتی راز دل تنگ
که اندر عالم کاشش نه هر جای | که آهسته ام را در اندل این اثر بود
دگر گفتی هنرزین گونه ام هم | که از قرعه عشقش بناحم
کی جویم از این خوش سر انجام | اسیر این کمندم صید این دام
شراری کز دل آن سنگ زاد | چه دل جا بیش در فن سینه او
که این ز رخ شیرین علیم بشکست | نه آتش بلکه آب زندگانی است
خیال روی شیرین عیش‌ها ان داد | که نقش آن صنم بر سنگ نگارش
نهانی عذر گفتی با خیالش | گر این بر سنگ می بندم مثالش
که از بس صدمه جان می آزارم | که بر سینه نقش آن نگارم
چنان نقش آن صورت پر داشت | که بر خود تیر انداز شد جشن
نبودی عشق ساکر چشم تیغت | نقش گشتی ثمر در بت پرست
بنوعی زلف عنبرش کشیده | که اندل کاندر دلم گرد دیدش

چنان محراب ابرو وانمودش / که دل میخواست او را در سجودش

خیالش ترک چشم آن خونریز / که در دل پای شد چون خنجر تیز

چنان از باده بیهش شان نشان داشت / که عقل او به بدمستی عنان داشت

زر افشان غنچه لب ساخت حرفش / گهرها کرده در حرف شگرفش

گر از لعلش حرفی شنودی / چنان شال استبرقی که بودی

چه نقش گوش است این و گوشش / تحسین بست راه ناله جوشش

سرش سالی از سودای خروشش / قدش سالم چو کالای خروشش

درون سینه گردش کم نه جوشش / نهان چون مهر او در سینه جوشش

دل او بس صاحب حشمت دیدار / بعینه چون دلش تیغ که مسار

بعمدا این سهو از کلکش برون جست / کدامین راه خسرو بی خبر بست

به تمثال میانش نقش پر پیچ / که گردد چون مثال او شکر پیچ

نهفتش از نگه تا پای دامان / که آن ها دیده را تمثال شود آن

دراو بنمود از شیوه گریها / همه آیین و رسم دلبریها

چنان که آن دل ازو برد نگاهی / هر آنچه از کلک تمثال کرد و گاهی

لبی پرخنده یعنی کاشنایم / سری افکنده یعنی با وفایم

نگاهی کرد یعنی دل نوازم / زبانی نرم یعنی چاره سازم

سراپا دل ربا زین گونه نقشش / که گر بودی دلی دادی به نقشش

چه شد فارغ از آن صورت نگاری / به پایش سر نهاد از بیقراری

فغان برداشت کای آرام جان ده / نفس بی طاقتی آرام من ده

ترا نام بلندی جانشینی تو / بت سنگین مصنوع صنع تو

دلی ره زد چنان سودای یارم / که غیر از بت پرستی نیست کارم

منم چینی و چین در بت پرستی / بود مشهور چون با باده مستی

چنان عشق فسونگر بسته دستم / که هم خود بتگر و هم بت پرستم

جهان یکسر برای کار رند مادام / همه در بت پرستی خاص و عام

همه از جرعه پندار مستند / خیال خویش چون بت می‌پرستند

ره یک بت پرستی نیست راست / دری هم بر رخ معنیش باز است

گر از صورت کشاید قفل پیشه / توان بستن ز صورت پی به اندیشه

چه جویی عشق او حسن است تجلی / چه برخیزد دلش هر دم تمنا

بده ساقی شراب لعل رنگم / سراسر بشکن این مینای تنگم

مگر در عاشقی نامم برآید / زبان عاشقی کامم برآید

شکایت فرهاد از مفارقت

عجب دولت که خوبان کام کردند / بناگه زهر غم در جام کردند

بسر بردند شب‌ها در روزگاران / بناگه دور افتاد دل ز یاران

عجب کاریست بعد از شهریاری / در افتادن به مسکینی و خواری

ز اوج کامکاری اوفتادن / بناکامی و خواری دل نهادن

خوشی چندانکه در قربت گذشته / به مهجوری دل از غم پر ز خون تر

شود هر چند افزون آشنایی / فزون‌تر گردد اندوه جدایی

اگر چه کوهکن از جام شیرین / ندید از تلخکامی کام شیرین

وصال او دمی با شکر بخشید / در آن یکدم نصیبش یک نظر بود

محبت بر خود او کارگر کرد / بقدر آنچه کردن یک نظر کرد

چه دید از یک نظر یک عمر شد داد / رسیدش بر عمری نامرادی

در آن کوه بی‌جفاکش با دل تنگ / بجای تیشه سر میکوفت بر سنگ

ز سنگ و از تیشه گاهی ناله شنید / بناخن سینه گاهی می‌خراشید

ولی چون تیشه بر سنگ افکند تنگ / بجای سنگ تیر از سینه میکند

که در هر جایگه جان سینه باید / چه دل جایش درون سینه شاید

کمرا و در سینه جایی بهر سنگ / منش چون دل نهم در سینه تنگ

بهر نقشی که بر سنگ نگارد / بدل صد نقش بهتر زان درآرد

ازان دیر آمدش مشکو بکام / که کار او فزودی عشق خودکام

اگر زر بودی آن کوه ارچه گران / بضرب تیشه اش کردی چو ارزان

بهر جا کردی از آن پشته هموار / بدل گفتی که اینجا پا نهد یار

ز روی تیشه پیش تیشه کوه پول / چنین در عاشقی نا اهل بودن

نمودی آن بلندی پست پامال / گهی با ناخن و گاهی بمژگان

بهر صورت که بستی راه جفا کار / بدل گفتی کجا این و کی یار

ستودی در دم آن نقش که برست / پس آنگه ساعد خود در انگشت

به تیشه کاین ستاره اسپ پای داشت / که نقش اسپ آن گستاخ برگشت

بروز و شب نه خوابش بود و نه حیرت / بخویش از ضعف بار آیدی فریاد

بدل گفتی که ای مسکین پر دل / مده گنجینه خون از دیده بر گل

که این خونخوار چون بدیه پیوست / نیاید شیری از جهان چو پیوست

گهی گفتی سینه سازش پیش کلاه / تو تیز از ناب بی میسود و میباز

که چون او شد زخون دل شراب / جهان سازی از بهر شرابی

نگه دیده او که ابر خون بار / ز سیلی خون چه می بندی ره یار

بس است این جوی خون سیل تو ای دل / که نتوان بر راهش آب جیحون

بغم گفتی که ای همسایه دل / بر فن کش رخش از دو دیده دل

که چون این رنج خود در بر آید / چه جان چاشنی بغیر از دل برآید

به افغان گفت عشرت ساز دادش / بسی گفت با اندازه دادش

زخود پرداختی زان سر کردی / که ای از حسرت تو در ساخو جان

ز تو ای ستون دل گرچه جوشت / فرو شد چشم از پیشوش

چه بنمایی به تر همگاه شیرین / مرا پیوستن نخ است شیرین

چه باشد گر در ایی در ایی / مرا در عاشقی یاری نمایی

نمایی روی گلگون را بدین سو / که تا گلگون نمایم از بیمش رو

ولیکن داد شکال حد ایام / که او را دو گوشه سوی کار

که آنم خاطر شیرین غیور است / سرش از چیز حکم تو دور است

چه شیرین حلقهٔ گیسو کشیده — چه من صد چون ترا در چنبر آورد

وزان پس با خیال دوست گفته — بجود گفتی ز خود پاسخ شنفته

که یارا هم تو از محنت رهانم — که کاری بر نیاید زین و آنم

تو یاری کن که گردون برگرفت است — تو یار راست شو گو برگرفت است

دگر گردن بطاقت بر نیاید — تو چون بندی دری او چون گشاید

نگه سازد در پیدا ز پرده — بده داد من در من عیش برده

مکن رازم از دامم جدا را — ولیکن با من بیدل مدارا

ز دوری با شدم از جان صبوری — که از یاد تو دور افتم ز دوری

گر از دوری فراموشم نداری — من و با درد و دوری جان گذاری

تحمل از رگ هیچ کم نه — که تا دوری سعید در میانه

چه می بینم غمت را جاودانی — کنون مرگم به است از زندگانی

کمان ابروی کان زلف درازم — همین هر دام گسترده است بازم

دگر چون پسندم آن معنی دلالم — کشیده در ره دل تا عدم تر

مرا این دوست از این پس برگشایم — زمانی راه ده در وصلت خوشم

نخواهم غریبی زین قربت ارشو — که خواری از من است عزت ارشو

ندانم فرق عزت را ز خواری — که عشقم گفته این آموزگاری

ولی عشقت بجان آورده جانم — همی خواهم که بر پایت فشانم

رفتن شیرین به بیستون

اثرها دارد این آه شبانه — ولی گوییست عاشق در میانه

عجبها دارد این عشق پر افسون — ولی چون عاشق از خود در شد بیرون

چه بخود از دل آهی بر آید — در آن تیر کیا ماهی بر آید

چو بخروشد اثر از جای فغانی — شود با مهر ماه مهر پایه

چو عاشق را مراد خویش باید — بر روش کیا کشید

ندانند کز محبت با خبر نیست — همی نالد که با عشقم اثر نیست

ولی باید ز هر امید عیبا | درین سوز از درونش لا ابالی

که تا از شاخ کامیها برآید | گر شیرین لبی را در خور آید

چه فرهاد آرزو را در درون کشت | کلید آرزوها یافت در مشت

نگه کرد چون از خود کرانه | چاپید تیر آهنش بر نشانه

شود از دولت عشق گرامیش | اثر در کام شیرین تلخکامیش

چنان بد کان به خیال آرامش | سر شکر لبان شیرین حرف

شد از اندیشه مینا فام اکبر | وزان کلک گوش [illegible] خاطرش سر

بجوی کهش شیرین ار چه فرهاد | که جان را تنگنای باید آزاد

نه وحش دشتم و نه دام کهسار | که چادم اندرین دشتم گرفتار

کسی بستانی از گردم صحرا | نه از لختم تکرار [illegible]

کسی صحرا تماشا یا آید | طراد تنهای رعنایی [illegible]

خدنگم را دو سیری غرق خون | ز بیچرم سر و کار جنون به

چه لبی چون بوید با دل تنگ | سبز دست و پا خاره دل اینگ

خود این میگفت و خود ز انصاف میداد | که جرم اندیشه وصل از [illegible] میداد

باغ ارم چه با جانی پر از داغ | کنه بر خود نهم بهتر که بر باغ

اگر در زخ نهادی در بهشت آب | چه بندد بر بهشت این جرم [illegible]

رگ کشی کام تلخ از خوش صفرا | به شکر نسبت تلخیش [illegible]

تو گویی رزوای اثر کرده | که شیرین ازچنین خو [illegible]

اگر از آنم ز خسرو شکی خویش | هوس سازه به خشم درد دل خویش

همانا این عجب صنعت از آن | که کار از کلید منش با سنگ خارا

بسنگ شکستش چون بعد دیده | دلم سازد و بدیده اندیشه

به چشم رزودل بس اگه امید | ز نزدیکان محرم خواند کیه

بجنبش ای زنهار غم در کامم از تو | بلوح زندگانی نامم از تو

چه بوی کز سر و دی بسرم | که بستان اجل میلکی سیرم



چه باید رفت ازین پر پیچ خارا | کجا باید نمود از سنگ رفتار
تو گر خواهی که گلزار این چنینی | صلاح خود رسالان چه بینی
چه باید دید پر خون دیده او | ز خسرو خاطر رنجیده او
بگو دهقان این گل از پی عید | سزد کارش بدو با شکیبی
اگر چه طبع شیرین از خسرو نفورست | ولی آشفته او را ضرورست
دهی در جلوه‌ها این نازنینت | نخواهد بست حسن با شه نشینت
نگارینی چمن افروز دلکش | که رویش در چمن افروخت آتش
رواج نوبهار حسن گو باشد | کم از مرغ هزارش گو نباشد
عشق گشت باید رهنمونش | که راه رفته بگوید پیشوایش
کمر چون غنچه زاد پیچیده بیار | به هیچی شو مشغول بارش
کمر چون زلف او پیچنده ای کیست | به تیغ خونی شود آلوده شیرین
ملکعش اکنون ازین صحرا چاره | بیاید باز بر بستن یکبار

صلاح اینست ای شوخ ستمگر | که سوی بیستون آری گذار
که صحرایش سراسر لاله زارست | همه کوهش بهاران نگارست
کمر چون گشت آن صحرا نمایی | گره از عقده خاطر گشایی
هم اندر بیستون آن فرخ استاد | که دارد تیشه زآهن جان ز فولاد
نقیش دارم که باز و سرگشته است | به کلک تیشه صنعتهای نقاش
از صنعتهای او طبعت خوش افتد | که صنعتهای چین و کاش افتد
ور استی تیر چشمی با هم | که تا بینم از گردون چه زاید
حدیث کوه از شیرین چه شنید | تبسم کرد و پنهانی پسندید
ملکش گرچه اکنون خاطرش نی | شکایی خوشش نداد جز باز این
کز آن روزی که مسکن شد عراقم | همه زهرست و تلخی در مذاقم
ز پرویزم زمانی خاطر شاد | بنفشه است اینکه روز خوشش بنیاد
زبیستون چون هوای شستشو تر | بود چون دشت لاله غیرت کشمیر

بیا بینید در آهن جای که بود / وزان پس رو به آهن گردد آسود

بگفتش حیف از آن خرد کش شده / بسوی بیستون محکم کشیده

ز بس هر سو غوغا با زمین نقش / سراسر دشت چون صحرای چین بود

مسیر عقب بسکه هم و زند آهن دل / چنگ فر سنگ از رنگ ماند کلکول

یکی زان مهر حیف شد سنگ باز / بگوشش گو هستی کهنش این حر باز

چنین گویند کان پولاد سخت / که بود از بچه دشمن پولاد دلگر

میان ربت آمد چشمه بارش / بنازی بردان در حوزه بارش

چنان کان آهن که بد سوار / بگردون بر کشیدن کوه پاره

عیان از پشت زین اخگر بار / چه ماهی کو عیان گردد ز کهسار

سپه لالای آهی برد آن [illegible] / به کلکول شد سپه لالای گم آنگو

تو گز نیروی عشقت آگهی هست / مشو منکر که این جز دلبری نیست

اگر گویی شان عشق بار دل / تن آلاغو به جسمی کند از دل

ز عاشق [illegible] دقی نباشد / دگر باشد یقین عاشق نباشد

رگی کو بر دلش از عشق بایست / برش کلکول کشیدن [illegible]

داستان

شنیدم عاقلی گفت به مجنون / که بر خود عشق را بستی به افسون

که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ / ترا تن فربه است و چهره گلرنگ

جوابش داد آن دیوانهٔ عشق / بفرق آب و آتش هاله عشق

که بینی هر که رنجور است عاشق / نباشد عشق را طبعش موافق

مرا این عاشقی لیکن فتاده / محبت با مزاجم خوش فتاده است

به طبع آتشین ناخوش نماید / که عشق آتش است آتش نماید

چه من در عاشقی چون خاک [illegible] / گیاه از آب عشق آید چو شبنم

اگر چه هم چه گل پیشم چه بایست / نه بینی کاه [illegible] از آب [illegible]

تو تر در خمار از باده عشق / مزاج خویش کن آماده عشق

که چون عشق گرای سرکش افتد | بطبعت سرکشیها خوش افتد
سخن را تا کنم پیرایه بود | که با صاحب سخن سرمایه بود
ازان گفتار شیرین می‌سرودم | کزان لبهای شیرین می‌شنودم
کنون می‌بایدم صحبش نشست | که دل دارم لب از گفتار بربست
دگر گویم چسم از خود باز گویم | حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگاریش | هم از دل گویم و افغان و زاریش
ز جانان گویم و پیوند شکستش | هم از جان گویم و عهد درستش
که دیدست اینچنین یار جفاکش | جفای او همه با بیدل خویش
برید از جمله پیوندم بیکبار | که جانی هست دل با غیر مگذار
چه دل خالی شد از هر چیز پیوند | بکش هم تو رشته خویش بربند
که من خوش دارم از شبهاش شبخیز | که شبها باشم از نور بار شبخیز
فریب از خویش در راهم نشست | چنین سنجان از یک بار ره کشت

حکم ۱ برکم

چنین یار که چشم سازگار است | ز پیوندم همش تنگ است و عار است
چه گل با هر خس خاری قرین است | چه با من میرسد خلوت گزین است
بمن سرد است با دشمن سخنکوش است | با او در گفتگو با من خموش است
نمی‌پرسد ز شبهای درازم | نمی‌خندد بافزوده گدازم
نمی‌گوید اسیری داشتم کو | بهجران دستگیری داشتم کو
نپرسد تا ز من یابد خبر چیست | نجوید تا ز من یابد خبر نیست
نه خندد تا به بیند غرق خونم | نگوید تا بگوید چیست خونم
نخواند تا بخواند شرح هجران | نیاید تا زنم دستش بدامان
نه چون مینا در آید در کنارم | نه چون ساغر کند دفع خمارم
نه چون چنگم نوازد تا خروشم | نه چون بربط خرد تا بخروشم
لبش لب بر نهد تا چون نی بنالم | ز اندوه فراقش دم ننالم
نه دستی تا که خار از پا برآرم | نه پایی تا ره کویش سپارم

نه در تیغ تا با او در بند باشم | دمی از طاعتی خورسند باشم
کفن این پیدل دو نیم که پنج | حکایت مختصر رانیم که پنج
عجب تر آنکه کو غیرت گدازد | که دل شرمی ز جورش بر نتابد
ز چشم رنجش آن طبع سرکش | زنم از دل به پیکان درج آتش
همان بهتر که باز افسانه خوانم | ز حال خود سخن در پرده رانم
چه باشد قی از آن صهبای دلکش | بزن آبی برای جان پر آتش
که بر طبع آتشین چون جوش فروزد | مبادا در جهان آتش فروزد
شراب باده چه روی خرم آرست | بدل شادی فزاینده غم است
چه آن مه بر فراز بیستون شد | تو گفتی مه بچرخ بیستون شد
تفرج احرام دامن بسته می کرد | سخن با کوهکن سربسته میگرد
تحتیش هکش ای فرزانه استاد | که کار از فکند می سنگ فولاد
کمانم آنکه در سعی از این کار | لم نم چو نی از این رنج و زار

به سنگی هست چون فولاد محکم | و یا چون سنگ از فولاد محکم
ز این فولاد ره پیما نمودم | که با سنگت چه فولاد آزمودم
چه می پرسم ز فرهاد سنگی که دارد | درین ره موی از سنگی که دارد
جوابش داد این فولاد بازو | که ای حور وحشت سنگ ترازو
چه در دل آتشی دارم هنوز | سزد گر سنگ و فولادم بخوانند
اگر سنگ است از فولاد کاهم | وگر فولاد سنگی تیز خواهم
من آن سنگی بی فولاد جانم | که از سنگی شکنجی در نمانم
اگر زین سنگ و فولاد آتشی زاد | نقیس میدان که عالم را (بر باد)
نشد این کهف دشوار بسیار | که از یک تیر آید آنهمه کار
به انبازی سازت هست دارم | به هر جا هست بر گوش تو خوانم
که با درد سر کس سر ندارم | ز راه باید دریغ از زر ندارم
عجب این شیشه انبازی نخواهم | که این طایر هم آوازی نخواهم

اگر سیمرغ اگر سیمرغ صد بار ارزش
پیک سیمرغ در این کوه کارست

درین کشور اگر چه هست دستور
که گیرد کار رفو چند مزدور

ولی در شهرها این رسم پیداست
که یک مزدور با یک کار درخواست

دگر ره سیمبر فرشد گوهر
که دزد زر کار مزد راست چون زر

ترا چشم ها پی کردن فرازی
که از سیم و زرها پی بیازی

گرت سیم و زری در کار باشد
ازین در خیلها بسیار باشد

بگفت آنکس کریز از زر نلرزد
که پنهان مخزن گوهر ندارد

مرا گنجی نهان اندر نهادست
که با او گنج باد آورد باد است

محبت گنج داشتم گوهر اوست
سیه ماری چه زلفش بر سر اوست

ندیدی گنج باد آورد پرویز
هم این این گنج آب او ریز تیز

بگفتا آن گنج باد آورد داشت
مرا این گنج آب او مراد است

کسی کان گنج دارد بادپیماست
ولی این گنج آب روی دنیاست

بگفت این گنج از چه گردی انبوه
بگفت از آنکه خوردم غصه چون کوه

چه کوه هم غصه غم بر دل آمد
که این گنج مرا دم حاصل آمد

به کاوکندن از سنگ اندکوه
بجان کندن مرا این شد میسر

بگفت این گنج را حاصل ازینم
بگفتا بی نیازی زین و زر نیم

بگفت این بی نیازی را غرض کو
بگفتا تا نیاز آرم به گیسو

بگفتا چون به گیسو شد نیازت
بگفتا گیرم این زلف درازش

بگفتا جز سیه روزی چه حاصل
بگفت این تیره روزی مقصد دل

بگفت آیا مقصد در میان است
بگفتا زانکه مقصودم عیانش

بگفتا چیست مقصودت عیانش
بگفتا جان فدای روی زیباش

بگفتا چیست جان گفتا نثارت
بگفتا چیست تن گفتا غبارت

بدل گفتا چه داری گفت یادت
مراد است گفت چه گفتا مرادت

بگفتا چه جوئی گفتا زر و سیت
بگفت آنگه گفتا زمویت

بگفت از عاشقی باری چه خوش هست — بگفتا عشق زان را خوش نیست

بگفتا محرمست گفتا که جز آن — بگفتا هم نشینت گفت هجران

بگفتا جان درین ره بر سر آید — بگفتا ناله از جان در خور آید

ز پرگاری بهر سو می‌کشندش — بکار عاشقی مردانه دیدیش

بدل گفتی که این در عشق فرد است — بکار عاشقی مردانه مرد است

بدامان از جهان بشسته گردش — گواه عشق پاک اوست دردش

چه می‌پرسی ز جسم سایه پرورش — سرا دارم با محبت چند روزش

بهر چندی دلم را زهر آید — بجانا عشق پاکم در تنم آید

بیا تا گفت از آن یک قدح — با این غمدیده از روی فرح

بساغر کرده ساقی باده ناب — فکنده الحق میان آتش آب

که هست وادی بس غم کوه دل را — که درمان ساز غمهای کهن را

بده فرهاد گفت ای دلنوازم — غمی زر تست جوش جان بسازم

مرا این بادهٔ شیرین بباید — که افزون است زاب دیده پر آن

بگفت این بی‌بهره دردی علاجست — به یک جا نیستش با هر مزاجست

ز درد از خویشتن وا می‌گذارد — وگر دل خسته درمان از دردست

چه از نوشین لبش کرد این سخن گوش — بروی یار شیرین شد قدح نوش

چه نوشید از کفش جام پیاپی — عنان خامشی بر داد کش می

بر آورد از دل پر درد فریاد — بگفت آه از دل پر درد فرهاد

که مسکین با عجب کاری فتاده است — که کارش با چنین یاری فتاده است

نیاز خسرو اندر دی نگیرد — کی نازش نیاز من پذیرد

رخی کز افسر شاهیش عار است — بدین مسکین نوایش چه کار است

ازین درگه که شاهان با امیدند — گدایان کی بمقصودی رسیدند

چه باشد مفلسی را سود بازار — که گردد تاج شاهان را خریدار

برهرو کافکند پی با پای — بمنزل کی رسد آشفته پایی

دران طوفان که آتش بر فلک رفت | شکسته زورقی را کی درنگ است
دران آتش که از قوت بلند است | چگونه پنبه را ره تا لب جست
ازان صرصر که کوه از جا بر آورد | چه باشد خواجه احوال کفی کرد
ز سیلابی که تخت البرز از پای | گیاهی چون تواند ماند بر جای
دلم شد صید این ترک شکاری | که شیران را همی بندد بکاری
شدم در چنبر زلفی گرفتار | که دارد از سر گردنکشی عار
فکندم پنجه با دست بازو | که با او چرخ بر ناید به نیرو
جهاندم لاشه با چالاک رخشی | که خواهد رخش گردون پیش درخش
شدم با جادوی چشمی فسونساز | که سحرش بشکند بازار اعجاز
دریغا زین تن فرسوده من | دریغا همتش بیهوده من
ز پای افتاده بگریست ایکبار | کزین کوه رسیلا شد کوهکن زار
شراب کهنه عشق جوانی | در افکندش زبان کهنه دانی

بگو زدا

شکرلب گشت عطرافشان ز مویش | ز چشم تر گلاب افشان برویش
لب او زان لب می اندوده نوشش | که گویی جان عجب نامد بهوشش
به رازی که در گوشش فرو گفت | مگر کاب خضرش در گلو رفت
وزان پس شد بفکر چاره کارش | در آمد در مقام دلنوازش
بصد طنازی و شیرین زبانی | ز لعلش داد آب زندگانی
که ای سودایی رنجور موهوم | گذشته زار زار از آرزو بیم
ترا یک غمزه ام صید افکن تو | شده بشنیدنی مستم رهزن تو
مپندار اینچنین نامهربانم | که رسم مهربانی را ندانم
هم از شور تو من این ذوق دارم | که با عشق و هوس فرقی گذارم
همه نیشم بلی با خودپسندان | همه نوشم بکام دردمندان
سمند عمر لنگ خاشاک هوایی | نسیم لنگ گل زار و فا را
بمغز این غرور از بست بازار | نیازم را بمهجوری سر و کار







غریب و کشوری بیگانگان است / ولیکن در دلش منزل چه جاست

بدین دل کاتشی دارد نهانی / که از حب وطن دارد نشانی

دلم چون موطن او شد از این است / که گاهی شاد و گاهی اندهگین است

از آن نیز نوش بخشد گاه نیشش / قصور فهم بود در ملک خویشش

اگر آباد سازد ور خرابش / کجا آرم تحمل از عتابش

بپاس قرب خوکش شد ابم / لکی سازد ز حیرت پیش و خوابم

نگر کین بیخودی گیرد عنانم / نماید ره بکوی بیخودانم

خبر شدن خسرو از عشق فرهاد

اگر خواهی نماند راز پنهان / بدل آن راز پنهان ساز چون جان

مگو راز دل بکس تا توانی / که اندر محنت افتد زندگانی

حکیم این راز را خوش پرده در شد / که رازی کز دو بیرون شد سمر شد

که گل چون راز خویش از پرده بگشاد / بیابد کم فرصتی در آتش افتاد

در اول گفت تا باشیر بریزد / در آخر برد آتش باشیر بریزد

چه کان از کینه بر پرویز کاوید / تن خود را براه صد خطر داد

تحسینش پیکر از فولاد سوده / پس آنکه گوهرش یغما نموده

چه سازد کوه کن چون کوه شد داش / بسر افکند خسرو گفت یغماش

که آن گوهر که در خورد شهان بود / چه دل در سینه پاسش نهان بود

چنین گویند کز شیرین فرهاد / خبر در محفل پرویز افتاد

که از چین چابک استادی فرو راست / که در فرسودن سنگش بعد داست

رسیده در برابر بی اذن / سر شکر لبان شیرین فن

گشاده دست در کار آزمایی / نموده سحر در صنعت نمایی

ز دست و تیشه آن مرد فسونساز / شده فولاد سای خاره پرداز

تهی از بیستون کرده است جایی / چه چرخ بیستون عالی رایی

ز تیشه نقشها بر بسته بر سنگ / که بی راز خاطر برده از رنگ

چنان در کار برده هندسی را | که شسته نامهٔ اقلیدسی را

در این صنعت بشوق همدمی است | که با شوق دگر بازو گشوده است

نه بر سیم است چشم او نه بر زر | که افشاند ز نوک تیشه گوهر

چه مزدوران طمع در زر پرست | که همت از زیاده دیگر است

چنین گویند در آنکس که گفته | نباشد اعتمادی بر شکفته

که شیرین گوشهٔ چشمی نموده است | بیکجا خاطر او را ربوده است

بلی چون خسروی گر کو کار دارد | نیاید از لبش جز خنده در چنگ

بجای خاطر خسرو برآشفت | که نه خوردش بسی طرفه ماند در خفت

خیالش آتش غیرت برآورد | که یاقوتی که بودش در کمر سوخت

اگرچه غیرت اندر هر دلی هست | بود بر خسروانش بیشتر دست

که درویش ارچه غیرتمند باشد | بعجز خویشتن در بند باشد

ولی غیرت چه با قدرت کند زور | حریف ار چرخ باشد بی‌سعی دور

چه شه غیرت کند با قدرت خویش | جهان سوزد ز سوز غیرت خویش

بخلوت شد شه و شب پور را خواند | فزودش قدر و پیش خویش بنشاند

بخود بنشسته گفتش ای شه اندوز | چه گویی چون کنم با این غم و سوز

چه سازم با چنین شبهای یلدا | که کم پیداست بر شبهای کیدا

چه گویم با چنین پرده‌دری و زاری | که خوی افکنده بر ظلمت زیاری

همه زلف پری را برده بویی | که پروازد بدبویی از خنده کو

بنجم او شد از بن طبع ریش | که آگاهی بنجم از درویش

برآزادگان بهر سنجیده | که دل بندی بکس تا ازم گفته

کی با ما سر ای چون دهست | سزاایش عهد و پیمان لیکن است

چه خوش گفت آنکه با ما اهل سنگ خویش | که هر کس خویش گام قهر خویش

بدشنام شهد با ما چون شکر است | تو مپنی تا کی با شیرین دل است

زمین با خصم ما با ما همی شد | تو مپنی تا کی با مهر باشد

تو آن سلطانی که با شاهان گرد حشمت | به قطع خسروان بازی در آمد حشمت
بگویم تا که خونش را بریزند | که با شاهان گدایی کم ستیزند
زمین را بوسه زد فرزانه شاپور | که رای شاه باد از هر بدی دور
میان آسمان زر خدای سپهری | همه کارت به توفیق خدای پیری
جهان را روشنی از اختر بالا | سر گردنکشان خاک در تست
یکی گستاخ خواهم گفت شه را | بشرط آنکه شه بخشد گنه را
خطا در خدمت شاهان روا نیست | ولی گویم که شیرین را خطا نیست
مگر شیرین نه بهر خاطر تست | سفر از منزل خود کرد با تست
مگر نه شهره شد در شهر و بازار | بمهر دولتت شد چابکدار
مگر نه رنجها در راه شه دید | مگر نه طعنه‌ها از خلق بشنید
ز هر چیزی که دید از ننگ ز بند | قدم کی بر خلاف رای تو زد
بجرم آنکه پیوند تو بیند | نباید باشد او در سرزنش این

یکی ره خسرو از روی دل برآورد حشمت | ترش شد پیش شیرین با شکر حشمت
همین جرم آن نگار سیمبر راست | که از الطاف شاه اندر نظر راست
که هم چون خاصگان خویش بیند | که خاصانش بنا خوبی گزینند
چه شد از لطف خود گر دوستی کرد | ز شکرانه از آن تلخ کامی
نشاید پیش شاهان گفت جرأت | که اینجا نیست شیرین جز که جانیست
جهان ای این روشها دیده‌ایم خوش | که شیرین لحظه‌ای شه کند زیست
همانا کاین حدیث آوازه داشت | هم از نیرنگهای تازه اوست
که خسرو را در اندازد به تشویش | تهی سازد دل بر انده خویش
کی هم چون جان بدی جانان را | که شیرین از روی آید روان را
کی هم چون شهنشاهی زمین را | که شیرین خوش کند جای همین را
گمانم آنکه آن شاه مرد در | بدو محنت کشید از خاندان
ز بیش لطفش اشتقاق است جانش | که خسرو را کند حق مهربانش

دگر در گشتن آن پسکنه مرد — چه گویش چون نمانی او چه گوید
ز مسکین که آگاه هست بخفت — بر او لن به که بدخواهست بخفت
فکن در خون مسکینان دلیری — ز مسکینی بترس و دست گیری
صلاح آن پسلم شاه جهانگیر — که بعزتی کی بارای و تدبیر
فرستی نامه همراه او نیز — عجب رائی سرداری شکوه انگیز
همه از آخر نمائی عذر خواهی — دهی امیدش از الطاف شاهی
توقع دارد او نیز ای شهنشاه — کز یاد آوری درگاه و بیگاه
بگوئی چند شیرین بی ثبات است — ز شه موقوف اندک التفات است
که دیگر از حریم شه برفرش — دل آزاد او خود که چون آرش
چه آزار دیش باشی عذر خواهش — دراز ره رفته بازاری براهش
بفرمان رای خسرو دار آن دار — که میباید بشیرین نامه نگارش
دبیر آمد بکف برقه خامه — برند چون گشته بهر نامه

طراز پرنیان نام خدا کرد — که چرخ بیستون را پایدار کرد
فلک از زینت افزاید انجم — خرد در وی چه وهم اندر خرد گم
جهان افروز از خورشید از ماه — درفش افراز عقل و جان آگاه
سر گردن کشان در چنبر او — رخ شاهان عالم بر در او
روا بفرمای عشق از زیر کوبان — بساط آرای خاک از لاله رنگی
جا بیاید کس از بالا بلندان — خرد شاید کس از مشکین کمندان
شه است اما نه چون ماپند عشق — دهنده عشق و افکنده عشق
یکی را سر نهند در دامن دوست — یکی چون خون کند در گردن دوست
بایین درود و باین درها فرستند — بهر کس آنچه شایدش فرستند
ز اول پس نزد شه باداد و دردیش — سوی بیداد کرد با همی شیرین
نگار زهی رخ و هیچ با رخ — بت ای ره آشنا شیرین و تلخ
قدح جامی بزم هوک — نوا ر و از قانون جدا

بدل سنگ افکن میسازی خاکش | بجوی آتش زن از کش محبت
بصورت نازنین و شوخ و چالاک | بدل دور از همه خوبان بیباک
که تا چند از ستیز چرخ خونریز | ز دل خود میخوری و خون پرویز
خریداری شدند کز دل همچو سنگ | که نبود در ترازو بیش ازو سنگ
تو هم در دل هوای او نهادی | گرهی سنگی و سنگینیش دادی
بجز رسوایی خود زین چه بینی | که بر شاهی گدایی بر گزینی
خوش است این رحم با شاه گدایی | همه مسکینان بیدل ... پایی
نه با شاهی که از شاهی گذشت است | نه پشت خود مسکین نوشته است
خوش است این شیوه که با عالم نکو | بیک جانب نهادن شرم و ...
نه دل پرداختن از شاه عالم | نشستن با گدایی شاد و خرم
مرا از خلق عالم خود بیک گیر | ز افزونی که دستم اندکی گیر
خوش است این ره که خلق ... بیدل | که درها همه عالم منزل

نه از بس بار گردون سر برآرد | گزیدن رند با پا و سر آرد
چه شه را گوهری ارزنده باشد | گدایی را به بزم خود نباشی
ازین گنجشته زیبا رخی جدا کن | بهر بیگانه گردن آشنایی
به ملک از آرد ملک خوب روئی | گرفتم من بگفتم خوب روئی
گرفتم کز شکر آزرده باشی | که از زشتش بر خود خواهد باشی
شاید در هلاک خویش کوشی | چنین پندی که ... زهر نوشی
چه غیرت دامنت با خار گیرد | بر غم گل شاید خار بگیرد
مرا کام ... | بغیر از شهوت تن ... نیست
از آن آتش که عشقت در نهاد | وجودم همه از سر تا قدم سوخت
تو خود لطف و نهاد پسندم تر | که خوش آید زنم بر آتش تر
چه شیرین هم چه فرهادش باید | چرا پرویز را شکر نباید
چرا دست و دل از ... | مرا فرمایی و خود را نگوئی

تو تا در فکر خویش و کام خویشی | نه خصم من که خصم نام خویشی

برغم من بهر کس آشنایی | بمن گر دشمنی با خود چرایی

ز من از بیم بدنامی گذشتی | بنام دیگران بدنام گشتی

ببین بودی گرفتم دامن پاک | چه سازی زانکه خوانندت هوسناک

و رویی گرچه خوبی دلکش است | ولیکن خوب رویی از نیایش

بکام دوستان نامم بود تلخ | از آن خوشتر که دشمن کام بودن

سخن با شکوه های من چه سازم | بلطف و چند دشمن چه سازی

مرا گر چون تو طبعی موزون بود | کند لم جای چندین طعنه نابود

ولیکن چون مرا این طبع و خو نیست | سپهرم بر خلاف آرزو بست

که در درستی ز خود پسندم | که همچون دشمنان بر دار خندم

به نیکویی بدی را می‌شمارم | لب شیرینی ز هر رغبت آرم

نهم بر خویش حرمی گز تو بینم | گل افشانم ز تو خاری که چینم

ز چشم خاطر خود گاه و بیگاه | که باشد در دل سنگ تو ام راه

بصورت گرچه تلخی می‌نمایی | نهانم کام جان شیرین نمایی

بعکس دلبری دل می‌نوازی | بری زو دل بری اما چه سازی

مثل زد دلبری دیوانه را | که ماند عشق مکتب خانه را

محبت استاد با طفلی کند خوش | که از طفلی ادبش آورد در وی

خورد در دامن او چند با دام | که بیگیرد تلخ نتوان کردش کام

چه اندک خوب داند کم گردد | کند تلخی فزون شیرینی اکنون

چه بگیر خویش گردد در سنگ | بدل گردد به صلح روزی جنگ

بتابان اثر با دل دوستان | بقرب سنگ محبت تر جهان

و هست دل خیال خویش | ز من چشم وفا آن دم

ز راه دور رسم بلداری برانند | چه بیند اوفتد در خاری قرارند

وفا چندانکه جو چاشش زاد | شود بهتر تر دل دار عیار



نامه خسرو بشیرین

گلش یکسر بگل از غوانی بود | ولیکن باشد ز عفران بود

ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده | بقصد جان غم خنجر کشیده

ز بس در وی نهال سایه گستر | بنفشش جز که در سایه گستر

گلش چند سوله در سمن زار | سمن را انجمن پیرای [illegible]

از آن هر غنچه نرگس بی دو چشمست | شقایق خورده داغ لاله سرشت

از آن [illegible] که گردون کرده شد و | ششینه سر ز داغ غم کشته آزاد

گلوان از کوه سیل از ابر آزار | تو گوئی کوهکن گرید ز گلزار

چمن از ناله گشته عنبر آگین | تو گفتی طوطی بگشاد است شیرین

چنان در ادا چمن شیرین میرود | چه شاخ طوبی اندر باغ [illegible]

ز قامت سرو را شد جلوه آموز | شقایق از عارض چهره افروز

ز رویش ارغوان را ز آب هشته | ز مویش سنبل اندر تاب هشته

سر زلف آشنا باشد گر ده | ز سنبل یار را بیگانه کرده

چو نرگس را نمود از سرمه شکل | چمن کرد از چه آهو صفحه چین

تبسم را در آن غنچه ره داد | بدست غمزه تیغی از نگه داد

بسهم برز و کمند صید پرواز | بلای زهد گشت آشوب جا [illegible]

عدوی کوهکن را کرد سرمست | هزار آن کن دمشه آتش نهاد دست

بلای عقل سالار گوهرش رفتار | عدوی صبر از فرمود گفتار

بطرح راستی سرو چمن شد | گلستانی بتاراج چمن شد

سپای سرو کاه آرام بگرفت | بزیر پا سمن که جام بگرفت

بگوئی سنبل سرو یاسمن داشت | که سرو یاسمن در پیرهن داشت

خرام آموختی سرو چمن را | طراوت دادم از روی یاسمن را

ز چشم آموخت نرگس فریب را | ز طرز دلبری داد شرم انصاف

به سنبل شد ز گیسو دام گستر | که گر دل بیچی [illegible]

به گل گشت از رخ خویش آتش انگیز | که آتش در رخ [illegible]





اگرچه سینه از غم ریش کردم / سپاسی بر که پاس خویش کردم
نهان کردم درون خانه کالا / بکنج خویش بستم راه یغما
بگل چشمان در گلزار بستم / هوس را زاندرون دل گسستم
ببستم چنگ کاش این در درج / ندادم گنج گوهر را بتاراج
نهفتم غنچه از باد شبگیر / گرفتم آهوی از بچه شیر
حذر از دشمنی خود نکردم / رطب را پاس از قنوان? کردم
چنین با خویشتن می گفت و می گشت / که رنگ برق خرمن سوز برگشت
سواری چون شرر زاتش جهیده / ز خسرو در بر شیرین رسیده
بدستش نامه سربسته شاه / جگر سوزنده درد و شوق جانکاه
عباراتی بزهر آلوده پیکان / بدل آتش برانش کشته دژخیان
اشاراتی همه چون خنجر تیز / جگر سوراخ کن خونابه انگیز
چه شیرین حرف حرف نامه را دید / بجوشش آب از دل چون بجوشید

بپا زد نعره کش ای سوگواران / که آمد تحفه یاران بیاران
گر اللب تشنه اینک آب حیوان / گر آتش تیز اینک آب باران
گر از هجرت چشم این شد ولایی / گر آه از دیده کام این ارغوانی
که گفتی شه ز شیرین کی کند یاد / بگو این نامه شه کو برت باد
که فال نیک زد که این شادی بر آمد / که آهی زد که این اندوه سرآمد
کدامین طالع این الهام کردست / که شاه از مهربانان یاد کردست
پرستاری که شه تیمار کشتست / که بخت همچنان بیدار کشتست
شکر را آسمان خواری با گرد / که خسرو صدقه بخشید و داد گزند
ازین پس شهره شهر آمد عیانست / ز مسکینان طلبکاری دعا?ست
هله خوش زمن از آسمانی / شکر از طالع شه زر چو آبی
پس آنگه نامه شه را سپید بهشت / ز نرگس هر زمان سیلاب خونابه بشست
چه لختی ارغوان با سمن گشت / به تلخی پاسخ آن نامه بنوشت

جواب نامه خسرو

که از ما آفرین بر آن خداوند / که بنهد در خداوندیش مانند
خداوندی که او دادست ارزش / جز او را نیست آورد سر و گردنش
سپهر از وی بلند و خاک از او پست / بلند و پست را او بسکند هست
یکی را طبع آتشناک دادست / یکی را مسکنت در خاک دادست
یکی را زنده کرده قوی دست / یکی را برگشته فرموده پست
یکی را کرده زرداری بر او زر / یکی را کرده چون خاشاک بی‌زر
یکی را طوطی شهد و شکرگو / یکی را قوت هست از خون جگر گو
به خسرو داد مغروری که بناز / بشیرین داد مسکینی که بنیاز
بخسرو هر چه خواهی گفت ملکی / بشیرین هر چه خواهد گفت مسکی
کرم گستر خدیو سرفرازا / عدالت پرور مسکین نوازا
زهی هر کام زو آن چشمه دیده / شکر را رام و شیرین را رمیده

رسید این نامه نغزی چو خنجر / رسید این نامه نغزی تیغ چوگز
روان فرسوده اما همچو آذر / جگر پر درد لیکن همچو خنجر
بنوازان نازک زهر آب داده / بدل از وی بچه پیچش زیاده
اگرچه زانکه هیچی زیر لب تر / جگر چندانکه خواهی غرق خون تر
ز پا انصاف فرشت هم بفرهاد / کز آن لب بسته شیرین ز فرهاد
ز بیم آن شهم در تهمت افکند / که بر شکر زند لعلم شکر خند
ز روی طعنم که گر مسکین نوازی / چرا با پسته‌ای چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند / نیاز عشق بر خود چون پسندند
تو نازک طبع و شیرین آتشین خو / بهم کی سر کند این طبع این خو
نمک تلخی که از شیرین چشیدی / بمرد خود ز شکر خار دیدی
تو جز کامرانی خو نباشد / شکر چون هست شیرین کو نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد / چه شیرینی ز شکر می‌توان خورد

دگر فرمود شه کز رشک شکر / چه شیرین داشتی جانی پر آذر
چه آید نام کردی خوشتن را / بیاری برگزیدی کوهکن را
شکر چون راز شد چیزی ندارد / که شیرین‌نشین بانی شمارد
چه جای آنکه با وی اضطرابم / چنین هم سنگی مردش تمام
تو بیزاری شه بر بدکس زبانی / حیا لا خوش را در طعن فرهاد
[illegible] / که دور است از طریق شهریاری
چگونه است با گدای گوشه‌گیری / ستم کش خسته زاری فقیری
اسیر محنت درد جدائی / علاج بیکسی را دانش نی
ز سختیهای جان خورده بسی رنج / فتاده کار او با تیشه و سنگ
بدست آورده با صد گونه تشویش / لب نانی بزور بازوی خویش
نه جسته خاطرش دلجوئی کس / نه زو رنجیده آتش بر کوی کس
قرار رحمت با داده با خویش / اگر بگذاردش طعن بداندیش

الحق

ز سختیهای سنگش زر نیست از آن گر / مگر از سخت کوهیهای اعجاز
مگر با هر که فرماید کند کار / نهانی با دلش گرم است بازار
مگر از کار فرما کرد مزدور / رود لطفی ز تهمت نیست معذور
اگرچه با کسی کاری ندارم / که بر ما گفته سوگندی بسالم
ولیکن زانچه در گفتن شاهست / خداوندا که شیرین پیک شاهست
مرا مشغول تهمت ساری او / که با اغیار پردازی بدل خواه
مگر تا زهر در کامی نریزی / بعشرت باده در جای نریزی
دگر کافسوس شیرین خورده باشد / غم با موس شیرین خورده باشد
مکن بحث ما مخور اندوه شیرین / مفرما تلخ بر خود عیش شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید / که در عیش تو نقصانی در آید
ترا پروای شیرین اعتقاد است / از ان پیدا جز تماشای شکر نیست
چه پروین ترسی از بدنامی شاه / گزین ره دیگری را داد راهم



ز رسوایی که آگه گردد این شاه / چه طبع شه چنین رسوا پسندست
چرا رسوایی شه را بجوییم / که پیش شه فرو ریزد آب رویم
کمربند دیگران بالای سر بود / که هر دم ابروش آن شیر بود
مراد آن بجد لیه که پاک است / ز حرف هیچ بایم چه باک است
ز خسرو بهتری اندر جهان کو / زنان کامی که دیدی باز برکو
چه افسونهای شیرین کار برد / که از حلوای شیرینم بخوارد
اگر شیرین ز افسون نرم گشتی / کی از بازار شکر گرم گشتی
اگر در من هوس را راه بودی / کمینه شکر گویم شاه بودی
فریب هر هوسناکی بخوردم / که خسرو از هوسناکان شمردم
چه خوش بی یار گفت این زند سرمست / که از مستی فتاد و شیشه بشکست
که چون من راه رو با خود نهفته / بدین نامه نصیحتها که گفتم
ز کار نامه چون پرداخت خامه / سمنبر مهر زد بر پشت نامه

به پیک شاه داد و گفت برخیز / سنان بر تخته خاک پای کن تیز
زبانی گفت با پرویز برگوی / که ای آزاده سالار کم جوی
مزن بر شمع آنکه را تیر است بر گل / منه بار آنکه را پایی است در گل
جفا با این دل بیچاره کم کن / چه از چشم افکندی دلم کن
ترا عیشی خوش و روزی شب افروز / چه میخواهی ازین جان غم اندوز
تو روز و شب بعیش و کامرانی / ز شبهای سیه روزان چه دانی
شکر آنکه داری جان خرم / مرنجان خسته جانی را بهر دم
زنان شیرین بود شیرین که دیدست / که گر کوه بلا دیدی کشیدست

کنون بشنو چنان از کار شیرین / که کاهش می نماید کوه الوند





